بسم الله الرحمن الرحیم

حریف باده کجا عاشق خراب کجا
جنون عشق کجا نشئهٔ شراب کجا

رسید یار و من افتاده ناتوان ای دل
طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا

شب از فراق تو خوابم نبرد خیال است این
شب فراق کجا و خیال خواب کجا

بدور عشق تو ای دلربا نمیدانم
که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا

خوش است غمکده ام در گرفته ز آتش آه
فروغ شمع کجا خانهٔ خراب کجا

مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان
سبوی باده کجا شیشهٔ گلاب کجا

طمع مدار رجا سد فروغ دل [illegible]
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

شب عید است ساقی چرخ ده جام طلا را
صلای باده زن در گلستان لاابالی را

تفاوت نیست در مستان نگه کن باده کم گردد
بید مستی گر از حد می برد بی اعتدالی را

حریف آن مسیحی مشربم کز ساغر عشرت — بترسازاده نوشد شراب پرتگالی را

زلال خضر برخاک سیه ریزم چو اسکندر — که می افزاید این آب انده پیرانه سالی را

تعالی الله چه عید است این که در دوران ایام — دلی از شوق مجرد میکشد از ذوق حالی را

بتان در جلوه نازند نازم هرچند اوبند — که می بخشد بر عنایان چنین نازک نهالی را

غنیمت دان بدور خسرو والاجلال الدین — نشاط عید اسفندار مذ ماه جلالی را

خوشا اقبال هندستان دریا دل که چون فیضی — ز بزم اکبری دارند فیض لایزالی را

الهی چون جهان آسوده شد در سایهٔ چترش
مکن محدود تا خورشید حشر این ظل عالی را

ای همنفسان محفل ما — رفتید ولی نه از دل ما

ما دست ز غم نهاده بر سر — غم پای فشرده در گل ما

دریای غمیم و گوهر اشک — کشتی نکشتی بساحل ما

گنجایش گل نبود اکنون — شد کوه فراق حائل ما

زودست که شوق بی سروپاست — دنباله شتاب محمل ما

زودست که آرزوی شیداست — ای عقده کشای مشکل ما

مگذار گره بکار فیضی
تعجیل کشش به منزل ما

سحر بمیکده مقبول شد عبادت ما — دمید صبح سعادت زهی سعادت ما

او انجمن آرای حریفان و من از دور / خونابه حسرت کشم از جام تمنا

پی در پی آن رهرو عشقم که چو فیضی
کام دل خود یافت بهنگام تمنا

نماند گریه شب وصل بیقرار مرا / سهیل طلعت آن ماه برد بار مرا

سوار چابک من رخش چون برانگیزد / قیامتی بود آن روز خاکسار مرا

اسیر طره آن ترک سرکشم که کشید / بقید حلقه فتراک شهسوار مرا

بیاد سنبل زلف سبزی گردم / ز دود آه سیه ابر نوبهار مرا

سزد که بردمد از گل زمین نرگس / زبس که خاک غزو برده تا جدار مرا

شراب صاف بتان در پیاله میریزند / بنوش می که صفا داد صفا بیست بار مرا

مجوز بوالهوسان گرمی نفس فیضی
که سوز عشق نداوند خاکسار مرا

زهی بجا کدرت عجب سرفراز مرا / سپر نساز براه تو بی نیاز مرا

دلم ز دست رها کرده و میخواهی / که سر دهند و بخوانند شاهباز مرا

تبارک الله ازان غمزه که افسونش / بباد داده خیال فسانه ساز مرا

چه جادویست ندانم بطرز گفتارش / که باز بسته زبان سخن طراز مرا

چه چشمهاست که از یک نگاه شعبده باز / بساط صبر نوردیده پاکباز مرا

توانگران محبت ز گنج بیزارند / که کیمیا نظری نیست جانگداز مرا

باید که بآن چشم نبینی دگر آنجا

ساقی و جام می و گوشهٔ دیر است اینجا
للّه الحمد که احوال بخیر است اینجا

نکتهٔ عشق مپرسید که مفهوم نیست
سخن از یار مگوئید که غیر است اینجا

آب این میکده بخشش تر از آب بقاست
برس ای خضر که سرمنزل سیر است اینجا

باد در جلوه و مرغان چمن میجوشند
کو سلیمان که همه منطق طیر است اینجا

فیضی افسانهٔ عیسی بعصا هم هوس است
چه سر قصهٔ موسی و خضر است اینجا

این چه مستیست که بی باده و جام است اینجا
باده گر جام بنوشند حرام است اینجا

آنکه از بادیهٔ عشق خبر می پرسی
پای بردار که کونین دو گام است اینجا

زاهد [illegible] گوشه نشین
که بیک جرعهٔ می کار تمام است اینجا

هیچکس نیست که در دائرهٔ حیرت نیست
صیدگاهیست که جبریل بدام است اینجا

راز سربستهٔ خم پیش خرد مگشائید
سخن پخته مگوئید که خام است اینجا

نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب
این متاعیست که ناموس تمام است اینجا

چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار
که دم پیر مغان فیض دوام است اینجا

الله الله چه فریبنده مقامست اینجا
بهر مرغان اولی اجنحه دامست اینجا

نیست در انجمن ما خبر از دور فلک
گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

شب صحبت است کلیم از ارنی لب بربند
چشم بگشای چه حاجت بکلامست اینجا

هیچ مرغی به هوا خانه ما پر نزند
جز بط باده که طاوس حرامست اینجا

قاصدا با تو چه گویم ز حال دل خویش
یار با ماست چه حاجت به پیامست اینجا

ای که سرچشمه حیوان طلبی در ظلمات
کار چشمه سر پیکچه تمامست اینجا

فیضی از دایره پیر خرابات مرو
کز کفش کار دو عالم بنظامست اینجا

حیرت تمام داده ام آن ماه پاره را
سیر کرده ام بنور تو چشم ستاره را

بنگر ز قطره نظر اهل دل که چون
طوفان آتشی بنموده شراره را

آن قطره که چشم منش داشت در کنار
بحری شد و نهفت ز چشم کناره را

ای آفتاب این همه بر آسمان مرو
من هم ز عشق ساخته ام سنگ خاره را

خلقی بجز چشم تماشا گشاده اند
کو دیده که فرق شناسد نظاره را

آه این چه شیشه هاست که دوران تمام کرد
در روزگار ما ستم هیچ کاره را

فیضی فریب خورده عیارپیشه ایست
کز گوشه آفتاب کند گوشواره را

آن صحبت است عیش شه یگانه را
پیداست اعتدال مزاج زمانه را

هرجا سپهر اعتقاد دو بیمار نرگسش
کوته کن ای طبیب سخن و فسانه را

کو شمع گوشه گیر که از صبح عافیت
افروخت آفتاب رخش شمع خانه را

گر بسوزند سپهر سوختگان ننشینند
نفس صبح شمارند شب یلدا را

محتسب گر نمک انداخته در می سهل است
وای آن مست که آتش بزند صهبا را

سوخت فیضی ز دم گرم که گر عشق این است
آتش آشام کند طوطی شکرخا را

ذوق لب جان دهد عاشق بیچاره را
زهر بود چه شکر مرغ شکرخواره را

یاد مده غمزه را فتنه که بیحاصلست
عربده آموختن ترک ستمکاره را

گر نه بپای رسد ناوک دلدوز او
از چه فراهم کنم این دل صدپاره را

زاهد فردوس جو بر رو که تملک دوست
کی بدو عالم دهد یکسر نظاره را

من که وطاع کدام کاه جهانسوز من
داده بباد آسمان سوخته سیاره را

سنگدلی تا بچند یکسب نفس آینه باش
تا نفسون وفا موم کنم خاره را

جان تو فیضی بتن رفت نیاید بجا
خانه نیاید بکار عاشق آواره را

گمره رهروی این جوان تا قدوانرا
گمراه کند قافله کعبه روانرا

کس ندیده میان مشکل و شمائل نگاری
گر جان و دل او نبرد تاب توانرا

لا بی ره و در کفر ز ایمان نشناسیم
حسنست که از راه برد پیر و جوانرا

خوبان همه مایل بجد و سیم ولیکن
جز نقد محبت نبود جان گرانرا

فیضی چه کنی ناله ز بیداد نکویان

فریاد چه تاثیر کند ناشنوا را

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها
در جنبش زلف تو پریشانی دلها

حسن تو برآراسته صد خوان ملاحت
وانگاه صلا داده بمهمانی دلها

بگذار تغافل که محالست بتان را
بی غمزهٔ بیدار نگهبانی دلها

اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد
آبادی آن ملک ز ویرانی دلها

ستمی مبر از حد که دگر تاب نداریم
ای شوخ حذر کن ز گرانجانی دلها

استادی چشم تو کشید اهل فسون را
در مکتب تسلیم زباندانی دلها

فیضی سر خود گیر که افتاده برون است
در طرهٔ او بی سروسامانی دلها

من و رندی و سیر مشربها
تا بگیرد قرار مذهبها

جان فدا کرده‌ایم جانان را
چه تفاوت ز حشر قالبها

آن گران خواب را بخلوت ناز
چه خبر از خروش یاربها

بخیالش خوشم که نگذارد
خواب بر گرد دیده ام شبها

غرق دریای عشق آزاد است
از بلندی موج غبغبها

ای فلک سوی لو هم بشتاب
ورنه آتش زنم بکوکبها

فیضی از گفت و گوی عشق خموش
سوخت این آتشین زبان لبها

تا فسون آموختی آن غمزهٔ بیباک را
تا قیامت خواب بستی خفتگان خاک را

کشتگان او بمحشر زنده نتوانند شد
صد اجل قربان شود آن غمزهٔ چالاک را

میبردی چابک سوار من بآهنگ شکار
تا کشی از خون من رنگین کمند فتراک را

آتشم از پرده بیرون شعله زد ای گرم خو
تا کی در پرده داری روی آتشناک را

عاشقان از جنبش شوقند سرگردان دوست
نیست تاثیری بعاشق گردش افلاک را

برق استغنا نیفتد جز بدلهای خراب
آری این آتش نسوزد هر خس و خاشاک را

طعنه بر فیضی مزن زاهد ببین ایام گل
باکدامانی رندان گریبان چاک را

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را
طرفه صیدی کردی که میگوید بصیاد استاد را

از پی دل بردن من چیست چندین اضطراب
بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را

با هجوم عشق صبر از من چه میجویی که کرد
لشکر بیگانه ویران کشور آباد را

ره نوردان بلا بردند هر یک ره بمیل
تا بسنگ آمد دم تیشه زبان فرهاد را

بوی زلف او نمی آید بسوی من مگر
طرهٔ او پای در زنجیر دارد باد را

بگذر از آهن دلی با من که از غیرت دل
آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را

فیضی بیتاب دیگر از سر کویش برید
بازگشت اینجا سر جای دگر فریاد را

نیست امروز نظر بر من دلسوز ترا
تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا

ای که داغ دل من دیده چو گل خنده زنی
هیچ تاثیر ندارد مگر این سوز ترا

بر تو روشن نشد این آتش پنهان که مرا
گرچه بینم همه شب انجمن افروز ترا

بر سرم تیغ بزن کز تو نخواهم گله کرد
گر بدین داشته خوی ستم آموز ترا

بوالهوس در مژه غمزه زنان بسکه ببین
گر خطر هاست درین ناوک دلدوز ترا

بروای محتشم دهر که ارزانی باد
دل بدبخت مرا طالع فیروز ترا

فیضی امروز ادای تو چنین مست ترا
دی باین حال نبودی چه شد امروز ترا

محتسب بگذر ز من تا چند آزاری مرا
چشم من از گریه بیخ و مست بیداری مرا

بر سر پیمانه هر دم همت مستی میسر
من ز خود بگذشته ام آن به که بگذاری مرا

بیخودیهای که من دارم ز جام و باده نیست
چشم مستش میبرد از راه هشیاری مرا

از کجا گیرم ره تقوی که خط دور جام
داد از ارباب طاعت خط بیزاری مرا

ناصحا از لطف میگوئی که ترک عشق کن
میکنی لطفی اگر معذور میداری مرا

تا بکی از زاهدان شهر بینم سرزنش
از عزیزان جهان تا کی رسد خواری مرا

داشتم فیضی سری با عالم آزادگی
عشق پیدا کرد اسباب گرفتاری مرا

یکدو روز مه روزه برد تاب مرا
گر بشکست چنین رنگ آفتاب مرا

قدش بجلوه ازین پیش داشت مضطرب
کنون فزوده بآرام اضطراب مرا

ز تشنگی لب او خشک بنگر ای همدم | دگر مپرس سبب دیده پر آب مرا
ز ضعف روزه بود فی زردی اشتها | که گر سؤال کنم کم دهد جواب مرا
مدار روزه که از صدق نیتی که مراست | کند فرشته بقامت رقم ثواب مرا
سپهر کاش سه روزه را بیفزاید | که تلخ کرد شب و روز خورد و خواب مرا

زباده دست کشیدم مها بوقتی
که بشکنند دل توبه ارتکاب مرا

آواره کرد عشق بیکبارگی مرا | در عاشقی خوش است بآوارگی مرا
ای همدمان بچاشنی غم چه کار | کم سوخت عشق او بجگر خوارگی مرا
از صبر تلخ چاره من میکند طبیب | بیچاره ام چه چاره ز بیچارگی مرا
من در شب فراق ببالین نهاده سر | مرگ از کناره آمده تنگ رگی مرا
در کف کمند غمزه و بر دوش تیغ ناز | چشمت فریب داده بعیارگی مرا

فیضی ز نعل توسن او سرمه می کشم
گر باد پای چرخ شود بارگی مرا

خواهم که بر بندم در این چشم عاشق باز را | در دیده معنی کشم این نقش صورت باز را
ای عندلیب ای هم زدن سهلست گر دلبستان | می باید از پروانه آموختن پرواز را
مانده هم با آن بت گر ازو بی بهره [illegible] | از بهر مرغان حرم گسترده پا انداز را
زان لب ترانی گر شبان [illegible] | عاشق کجا تاب آورد چون بشنود آواز را

نیرنگ ساز من ببین در گوشه گیرای حرم — تا سحر چشمت نشکند هنگامه اعجاز را

با چشم ناوک زن بگو کز غمزه او طوفان کند — گر تازه دلها طعمه آن باز شهباز را

آمد سپند انگیخته هر سو شکار انداخته — فیضی تو بگذر سر مده گلگون سمندان ناز را

ای کرده بچو تیر دل از غمزه کینها — در قطره نسیم لطف انداخته چینها

هم سلسله پرداخته زلف تو دلها — هم خانه برانداخته چشم تو دینها

با اهل نظر چین جبین نیست بتان را — از بسکه بدرگاه تو سودند جبینها

آن طایفه را خاتم عشق تو بدست است — گر سنگ جنون ساخته باشند نگینها

کم آه کشد از دل و کم گریه کند زار — از سوخته عشق عجب نیست چنینها

در راه تماشای تو من ماندم و آهی — در عشق نه ثابت قدمان ماند همینها

فیضی ز غم و شادی ایام چه خیزد — گر عاشق صادق نفسی بگذرد از اینها

وه چه موزون است آن گلگون قبا — کاش در بر گیرمش همچون قبا

با وجود حسن در نازیدن او — حسن او را میکند افزون قبا

بسکه لاغر جان برون آید ز تن — از پی خود گر کند بیرون قبا

چیست گلگون آن قبا دیگر — ریختی خون دلی در خون قبا

می خرامد در قبا آن سرو ناز — میشود پیراهنم اکنون قبا

قامتش موزون و موزون تر بود — در بر آن قامت موزون قبا

نیست فیضی قدر بیش دلق فقر
گر کنی از اطلس و اکسون قبا

ای کرم فسون داشته بازار هوس را — عکسای لب من که اثرهاست نفس را
آن سلسله بر پا که بی محمل لیلی است — داند که بزنجیر چه رازیست جرس را
با غمزه بود چشم تو پیوسته هم آغوش — خوش صحبت گرمیست بهم دزد و عسس را
آزاده دلان در چمن امید ننشیند — مرغان بهشتی نشناسند قفس را
هر سبز خطی را نرسد پیش تو دعوی — رعنائی طاوس نداده مگس را
خاک من لرزان که صبر ای باد که دوران — اکسیر وفا ساخته این سوخته خس را

از خوان سخن ذوق دگر یافته فیضی
این چاشنی فیض نباشد همه کس را

وه که ماوای بلا شد جای ما — وای بر ماوای بر ماوای ما
رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت — سوکب اشک جهان پیمای ما
موج خیز عشق بیرون کشید — گوهر راز دل دریای ما
ذره مقداریم اما شر بود — نه صدف از گوهر یکتای ما
ما و زندان شکیبائی که عشق — ماننده زنجیر گران بر پای ما
عشق ما را کرد چون سلطان فقیر — خامشی بس کوس استغنای ما

اتمم

رفتم از کویت مگر پرسی چه شد
فیضی دیوانهٔ شیدای ما

زهی بغمزه زره برده رهنمایان را
گره بکار زنی زلف گره‌گشایان را

چه غم ز نقش سیاهی تیره بختانش
کسی که چشم سیه کرده دلربایان را

غریب نیست ز من گر غریب شهر خودم
که کرد عشق تو بیگانه آشنایان را

بشوق کعبه چنان می روند رقص کنان
که بر زمین نرسد پا برهنه پایان را

در آن مقام که سیمرغ عقل پر نزند
کند طعمه ز زاغ و زغن همایان را

بده بدست توکل زمام کشتی دل
که غیر باد بکف نیست ناخدایان را

طریق زهد ز فیضی مجو که مرشد عشق
نمود راه خرابات پارسایان را

چو عشق هیچ نشد از ازل نصیب مرا
کلید کعبه نباشد کم از صلیب مرا

چه کار بارگ و پی دارد آتش دل من
به نبض بیهده تا چند منت طبیب مرا

ز برگ و شاخ چمن برتر است پروازم
ز اهل عشق چه نسبت به عندلیب مرا

چنین که تن همه هم شد بسیر و دل انجم
به پیش کعبه بسوزند غریب مرا

بکاوشی عجمم بشکند چه تدبیر است
حرم تو یافته در شهر خود غریب مرا

چنین که پرده برافتاد از حقیقت عشق
چه غم ز حاجب و اندیشه از رقیب مرا

سحر و عشق و بیقراریها ‌‌ دمبدم ناله‌ها و زاریها

تیغ خونین کشیده می‌آید ‌‌ سر رسید وقت جانسپاریها

تا امیدم مکن ز نیم نگاه ‌‌ کز تو دارم امیدواریها

صد بلا میرسد بدل زلفت ‌‌ باشد اینها میان یاریها

اشک ما می‌فتد ز پرده برون ‌‌ نیست در عشق پرده‌داریها

بار عشق تو می‌بریم بخاک ‌‌ شرط یاریست بردباریها

فیضی از گرد چهره پاک مکن
مده از دست خاکساریها

نمی‌شد رهبری ناگاه ما را ‌‌ بیک نظاره برد از راه ما را

کسی کاین حسن پیدا کرد نقشش ‌‌ نمیداند دل آگاه ما را

نمی‌آید برون از پردهٔ دل ‌‌ بغیر از نقش خاطرخواه ما را

دل ما مائل بالابلندیست ‌‌ نباشد همت کوتاه ما را

اگر اینست سوز عشق پیدا ‌‌ که خواهد سوخت برق آه ما را

چو اختر چشم ما بازست تا صبح ‌‌ مگر پرسد شبی آن ماه ما را

ملامت گر زند ما را چه خیزد ‌‌ رها کن سینه لند ما را

بحمدالله چو فیضی نسبتی هست ‌‌ بفیض بزم اکبرشاه ما را

ملایک را بود بر حال ما رشک ‌‌ که خوانند سگ درگاه ما را

بچنی

چنین که ترک من آغاز کرده عربده را | دگر چه حال بود عاشقان غمزده را
ز چشم با کمال بتان تماشا کن | تو کور دیده چه منکری مشاهده را
مرا بضبط پریشان نصیحت کرد | گره مده بدل خود غم نیامده را
سیاه نامه مستان بباده می شویند | خبر برید ملامت کشان نسکیده را
فریب عقل چه حاصل که میدهد بر باد | فنون غمزهٔ ساقی هزار شعبده را
زمام کشتی مے استوار کن فیضی | که موج عربده خیز است آب نبرده را

سواد کلک مرا آفتاب میداند
که برده ام به بیاض سحر مسوده را

کرد آنی قدری لذت یکتائی را | بهر دو عالم ندهی یکدم تنهائی را
سر دوابستگی عشق که دیوانه علم | اعتباری نشد سلسله فرسائی را
هست هر ذرهٔ از ریگ روان مجنونی | که ز سر کرده قدم بادیه پیمائی را
دست بر سر زدم آنروز که زرین کمران | بشکستند کله گوشهٔ رعنائی را
گر بچشم تو نظر بازم و گه با مژه ات | دل بیکجا نبود عاشق هرجائی را
ای نصیحت گو بیدرد چه داری با من | منع نظاره مکن چشم تماشائی را

فیضی احسنت ازین عشق که دوران امروز
کرم دارد ز تو هنگامه رسوائی را

لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را | چشم تو از یاد برد فتنه چنگیز را

شاهسواران حسن جلوه بتمکین کنند / گرم عنان یکسرم ابلق شبدیز را

نیم نگاه ترا ما همه بسمل شدیم / این همه بر دل مزن غمزهٔ سرتیز را

آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس / ناله گلوسوز شد مرغ سحرخیز را

غمزهٔ شیر افکنت پا چو نهد در رکاب / حلقهٔ فتراک کن زلف دلاویز را

زیستنم مشکلست خاصه که آن چشم مست / داد بدست نگه دشنهٔ خونریز را

فیضی از افسون تو نیست اگر در نفس / شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

یارب بناز پرور نازک نهال ما را / خورشید عافیت کن ابرو هلال ما را

چون چشم خویش تا کی باشد بناتوانی / در جلوه آر دیگر مشکین غزال ما را

سرچشمهٔ دل ما بشکاف و خون برون کن / مگذار خیره زینسان آب زلال ما را

بر مصحف جمالش بگشای دیدهٔ ما / از آیت شفا کن فرخنده فال ما را

ای عافیت کجائی زین خانه سر برون کن / صاف نشاط گردان درد ملال ما را

آن ماه را برآور از احتراق امشب / سپند ای سعادت دیگر وبال ما را

در حلقهٔ ملائک ذکریست تازه گوئی / فیضی کمال صحت خواهد کمال ما را

تا گزیدی دو لعل خندان را / کرده ام در تو تیز دندان را

چشم جادوگرت به نیم افسون / چشم بربسته خواب بندان را

غنچه او باده نوش لاله او گل فروش | برگ گلش سرو پوش سرو قدش جامه زیب

او ز دو سو بسته صف جلوه کنان هر طرف
فیضی بیدل ز کف داده عنان شکیب

بزم چون وادی ایمن شده پر نور امشب | شمع را خنده بود بر تجلی طور امشب

آن شبستان تجلیست که گر دست دهد | دوده زین شمع پی وسمه برد حور امشب

پیر صاحب نفسان عیسی نفسان می بخشند | شربت صحت جاوید به رنجور امشب

بر دوای محتشم از مجلس رندان که بجا | سر خاقان شکند کاسه فغفور امشب

نیم مستان طرب را سر هستی نیست | ساقی آن به که دهد باده پر زور امشب

اهل دل راست بهم زمزمه کاش دگر | مطرب آهسته برد دست به طنبور امشب

هست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما | این چه بزمیست که گردیده بما دور امشب

اعتدالیست به مستان که اگر روی دهد | عاشق مست زند طعنه به مستور امشب

فیضی از گنج طرب خانه اش آبادان باد
که به ویرانه ما ساخته معمور امشب

دارم ز آفت جان حال مشوش امشب | یاران دست بمن همچون آتش امشب

همخوابه اجل را خواهم کشید در بر | گر خون دیده گردم بستر منقش امشب

ای طالع غنوده بیدار شو که بی من | دارد سر شبیخون با هجر سرکش امشب

باید دو دست کردن گردن بگیر اینها | [illegible]

چرا بکار نخواهند حریف مجلس را / که از نگار نچه مطرب خدنگ بدست

بشیشه کو که ز آزار پا ندارد دست / که مستی خراش ز طپانچه چنگ و دفست

درای غنچه صد امید به بانگ بلند / که کاروان چمن در کمین که تلفست

مباش غافل ازین نیست بهار که ماند / درین زمان که ز نام ربیع مستضعفست

خوش آنکسی که چو فیضی بدور دولت شاه / ز باده در کف او جام آفتاب تلفست

امشب که سپهر با ملالست / در طبع زمانه اعتدالست

بر جبهۀ امید در قتالست / بهرام بهراس در وبالست

هم گردن وصل سربلندست / هم فرق فراق پایمالست

طاوس مراد خوش خرامست / عنقای هوس گشاده بالست

خالی نکنیم ساغر از می / در مذهب ما خطا محالست

کفتی قدحت دهم پیاپی / ساقی چه مقام این سوالست

فیضی بخود در خروش ما را / پیغام دل از زبان حالست

زود است که در ملک دلم شور و شری هست / در گردش سلطان محبت خبری هست

دیدم آنچه طالع اقبال تو دیدم / در سلطنت حسن تو آخر خطری هست

تا فتنهٔ بیغمای که خیزد که ز خوبان / در مملکت عشق قران دگری هست

بصد هزار تبسم ملال دارم — که روز کار بآن تیرگی و تنگی نیست

هلاک عشوهٔ خوبان هند شد فیضی
خراب چهرهٔ رومی و موی زنگی نیست

امشب وداع یار زدم گرکم ملامتست — شام وداع نیست که صبح قیامتست

تا من ز کوی او بسلامت گذشته ام — از هر طرف که میگذرم صد ملامتست

عمری اگرچه در سفر عشق بوده ام — اکنون بر آستان تو عزم اقامتست

در حسن خلق کوش که اسباب دلبری — تنها نه زلف و خال و خط و قد و قامتست

ما را براه میکده ارشاد میکند — معلوم شد که پیر مغان را کرامتست

فیضی براه دوست اگر سر نهاده
از جا مرو که شرط طلب استقامتست

در دل من هوس وصل کسی افتادست — که از و در دل هر کس هوسی افتادست

دل من در کف طفلست که از بیخبری — بلبلش مرده بکنج قفسی افتادست

روش راه بتان از من سودازده پرس — که مرا کار بآن قوم بسی افتادست

صبر در عشق تو میکردم و میگفت خرد — دزد در راه بکوی عسسی افتادست

کاروان حرم از بیم که تیز گذشت — که بهر گام درین ره جرسی افتادست

حال مرغان گرفتار کسی میداند — که جدا از قدم همنفسی افتادست

چشم فیضی اگر افتد بجت عیب مکن

تو جهان گیر که در ملک سخن افتادست

سست عهدست چه سرخوش افتادست ‏— نی همت چه منقش افتادست

سیفرسید دل مرا چه کنم ‏— لوح صورت منقش افتادست

گر کشم آه و گر کنم ناله ‏— کار من در کشاکش افتادست

چون نگردم بعشق دیوانه ‏— کز نگارم پریوش افتادست

دلم از داغ تازه می سوزد ‏— باز در خانه آتش افتادست

که ز طرهٔ پریشان نیست تو
بخت فیضی مشوش افتادست

صبرم از چرخ بی مدارترست ‏— روزم از شب سیاه کارترست

انکه مرهم نهی بسینهٔ ریش ‏— جگر از سینه هم فگارترست

چون کسی جان برد که ترکان را ‏— غمزه از عشوه جان شکارترست

سوختم از ستاره پیکر خویش ‏— گر ز چشم ستیزه کارترست

ای جهان در نگار خانهٔ دل ‏— دیده از دل بخون نگارترست

گرچه از کاه بیقرارترم ‏— عشقم از کوه برقرارترست

فیضی از آسمان منال که او
از تو آشفته روزگارترست

مجلس ما که اینچنین گرم است ‏— از نفسهای آتشین گرم است

گر به هر شمع دود تیره که بزم
ز آفتاب آن همه جبین گرم است

تا هم آواز شد بسوختگان
چنگ را نالهٔ حزین گرم است

عاشقان بس که پای کوبانند
پا بهر سو نهم زمین گرم است

سن و کلاه من اگر بستیز
فتنه را خانه‌های زین گرم است

بزم شد رزمگاه بس که درو
ترک بدست من بکین گرم است

دل من سوخت فیضی از سخنت
که ز معنی دلنشین گرم است

در جهان شوخ پر عتابی هست
آسمان کینه آفتابی هست

چشم بر هم نهم چو تیغ کشد
که هنوزش ز صبح حجابی هست

شرمسار به مرده مجنون را
تا چو من خانه ویران خرابی هست

شب هجران بمرگ شد قسم
هیچ ای دیده چشم خوابی هست

سر بکوبم که تیغ جور مکش
گر بخشد ترا جوابی هست

تا که خواهد گذشت در نظرم
که بچشم من اضطرابی هست

فیضی آخر بمرگ خواهد مرد
غمزه را گو اگر شتابی هست

عاشق ز بی لعل ملی روح بهشت
زاهد بهوای شکر و شیر بهشت

منعم ظن از می که بد ریا نتوان
آن حرف که بر نا صبا مرعشق تو سرشت

ای خوش آن سر که ز کوی تو غباری برچید
وی خوش آن دیده که از راه تو خاری برداشت

چند پرسید که با این حسرت فیضی
رخت برداشت ازین مرحله آری برداشت

دل گرم خریداری آن عشوه پسند است
زان شوخ بپرسید که یک عشوه بچند است

دل سوخته برق نگاهی است که در چشم
بر آتش رخسارش گل فردوس سپند است

آزاده تر از عاشق بیدل نتوان یافت
گر پای به زنجیر و گر سر بکمند است

تا دامن مقصود بچنگ که در آید
بس ناخن امید که در دل ز تو بند است

مشکل که لطافت گرمی نگاهش
آنرا که برخسار ز گلبرگ پرند است

ای از پی خونریزی ما تیغ حمائل
خنجر بنه از کف که نگاه تو کشند است

فیضی چه غم از شعر تو حاسد نه پسندد
المنة لله سخنت شاه پسند است

فتنه نیست کآشنای تو نیست
یا بلائی که مبتلای تو نیست

چه بلا عشوه ساز و فتنه گری
که بلا نیز بی بلای تو نیست

فتنه سرکن که نیست آشوبی
که کمر بسته در قفای تو نیست

نتوان یافت فتنه آبادی
که درو آهنین بنای تو نیست

آتش افتاده می‌بینم
که سپند کرشمه‌های تو نیست

دوش عشرت در دلم میزد
نای فریاد زد که جای تو نیست

بدله نالہ

فیضی از عشق ناامید مشو
هیچ غم نیست گر برات تو نیست

مستانه برخ نقاب بشکست
صد به سر آفتاب بشکست

مست آمد و از لب می آلود
بازار گل و گلاب بشکست

زانگونه سوار شد بتمکین
کز بار گران رکاب بشکست

من کشته آنکه زهر چشمش
نرخ شکر و شراب بشکست

در سینه نگاه دیر دیرش
صد دشنه اضطراب بشکست

ترسم که ز دیده سر برآرد
خاری که بپای خواب بشکست

در نظم طرازی تو فیضی
ما را قلم جواب بشکست

مرا براه محبت دو مشکل افتاده است
که خون گرفته ام و یار قاتل افتاده است

ز باده نوشی بدست من مپرس امشب
کدام باده که آتش بمحفل افتاده است

بخاک تربت من استخوان چه می نگری
که پل شکسته و در خم لب ساحل افتاده است

بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس
که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

بسا فراخ طریقت ز من جدا مشوید
که دور بینم و چشمم بمنزل افتاده است

میانه من و آن شوخ تا چه انجامد
من آتشین دل و او آهنین دل افتاده است

شکار همت فیضی بسوی صید تهی
که صد هزار چو ما نیم بسمل افتاده است

هوای عشق مرا تازه در دل افتاده است
نظر کنید که دریا بساحل افتاده است

کمان مهر که بر بوزه دست بکشایم
مرا که گوهر شب تاب در گل افتاده است

بپرید مرغ دل من بطرف صید گهی
که صد فرشته بهر گام بسمل افتاده است

خدای را بکشیم چون رهیم مسلمانان
که سیمتن بت من آهنین دل افتاده است

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم
نشانهاست که منزل بمنزل افتاده است

زمن بقافله سالار راه عشق بگو
که ناقه مانده و در دست محمل افتاده است

مپوش چهره ز فیضی که آب سیما را
نظر بآینهٔ دل مقابل افتاده است

بزم نشاط باده گساران غنیمت است
ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

فریاد عاشقان بگشاید ز دل گره
کلبانگ دلکش هزاران غنیمت است

در جلوه اند تازه نهالان بوستان
رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است

ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد
گشت چمن ز باد بهاران غنیمت است

برخیز تا ز خانه بمیدان برون رویم
جولان رخش شاهسواران غنیمت است

خود را اسیر حلقهٔ فتراک غمزه کن
صید افگنی شیر شکاران غنیمت است

فیضی درون کلبهٔ تاریک گریه چند
بر سبزه تا تراوش باران غنیمت است

شب گرد خانهٔ ما حاجت مهتاب نداشت
چشمش از کشمکش غمزه سر خواب نداشت

ای خضر همتی که مرا قطع کردنی است | دشتی که کوهها و کمرها در و کم است
در ذوق آن نماند که اورد طلب زدم | زهری چشیده ام که شکرها در و کم است
قاصد برو خبر ده که بمن روی کرده باز | عشقی که نامه ها و خبرها در و کم است
در بر رخم مبند که در عالم خیال | راهم بخانه ایست که درها در و کم است

مگذر بجوهر دل فیضی بچشم کم
این نیم قطره بین که گهرها در و کم است

در چشم ما محیط به ساحل برابر است | آب بقا بزهر هلاهل برابر است
غافل مشو که دیدهٔ اهل نظر بود | پیمانه که با قدح دل برابر است
ناصح مرا گذار که دیوانهٔ بتان | با صد هزار مردم عاقل برابر است
زنجیر آهنین من دیوانه گرد را | در گردن هوس بحمایل برابر است
مجنون عشق را چه بزنجیر میکشی | یکتار موی او بسلاسل برابر است
بی رحم دل بسیر دلم از ناز خون مکن | کین مرغ پرشکسته به بسمل برابر است

فیضی براه عشق صنم آن قتیل دوست
کش خونبها بغمزهٔ قاتل برابر است

آنکه نشست راست ز سر دل برخاست | و انکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست
رشک صد نعرهٔ زنجیر بود مجنون را | بانگ خلخال که از دامن محمل برخاست
نیم کشت نگهم کن که شهیدان ترا | رشک بر حالت آن مرغ که بسمل برخاست

کدام وعده که بر روز حشر موقوف است | کدام رتبه که ایجاد هند و اینجا نیست

کدام سوخته فیضی که نور عشق نیافت
کدام خم که درین بزم پر ز صهبا نیست

گر باده در کف من ساغر شکسته نیست | نومید نیستم که در فیض بسته نیست

برخاستند بزم نشینان پی سماع | غیر از سبو بمجلس ما کس نشسته نیست

عشاق درد عشق بصد جان خریده اند | بیدرد سینه که ز تیغ تو خسته نیست

اختر شناس رو که من تیره روزگار | زان فارغم که کوکب بختم خجسته نیست

مردان راه سلسله جنبان محنت اند | یک شیردل ز دامگه عشق جسته نیست

یارب چه ظالمی تو ندانم که در جهان | آزادهٔ دو کون ز قید تو رسته نیست

فیضی ز دست سنگدلان اهل بزم را
خم گو شکسته باش اگر دل شکسته نیست

عاشقم سرگرمی من از شراب ناب نیست | ورطهٔ دریای آتش جلوه گاه آب نیست

بخت بیدارم ببین کارامگاه چشم من | از خیال او چنان برشد که جای خواب نیست

عشوه مفروش ای فلک چندین که شبهای فراق | تیره شامان محبت را سر مهتاب نیست

روی با دیوار آوردن دلیل کافریست | سجده گاه عارفان را حاجت محراب نیست

زین بحرها که با دل سنگی آزاده ام | کین نهنگ مست را اندیشه از قلاب نیست

ما کجا و ذوق عشرت خانهٔ سلطان کجا | در خور آتش نشینان بستر سنجاب نیست

برقع

فیضی آب دیده خون آمیز میریزی هنوز
این جراحتهای پنهان تو بی خوناب نیست

عید بر روزه داران درین ایام نیست — روزه داران بلا را شام نیست

میخورم بر کاله جگر — نقل عاشق پسته و بادام نیست

کعبه و تعلیم آدابم مکن — گرم رو را فرصت احرام نیست

تا بکی گوئی که خواهم آمدن — منتظر را حاجت پیغام نیست

بر سمندر طعن دلسردی مزن — هر که در آتش نسوزد خام نیست

کاروان کعبه شد منزل نشین — رهروان عشق را آرام نیست

نشئه فیضی بود از بزم خاص
جرعه جامش ز فیض عام نیست

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست — هر ذره که می نگری بی سماع نیست

ناصح بعقل و ما بجنون شهره گشته ایم — در کار بحث هیچ کسی را نزاع نیست

در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده ایم — در چارسوی عشق ازین به متاع نیست

من دردمند عشقم و پیوسته [illegible] — آمد شد طبیب بغیر از صداع نیست

بر گریه های زار من ای سنگدل مخند — عشق از قدیم آمده است اختراع نیست

راز فلک مجوز منجم که عقل را — بر حکمت قضا و قدر اطلاع نیست

فیضی خراب نشئه دردی و مادم است — ساقی بیا که زمین ترا انقطاع نیست

خوشم که در دل من ذرهٔ تمنا نیست / که ناامیدی عاشق کم از تقاضا نیست

بپاک دامنی حسن یوسفی نازم / که عشق پرده در عصمت زلیخا نیست

دگر بوعدهٔ روز قیامتم مفریب / که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست

توئی که گرد سراپردهای مژگانت / هجوم غمزه چنان شد که بار را جا نیست

دلم گرفته فراموش کرده چه کنم / بکار خویش کسی چون تو دیر پروا نیست

چه سود سوی تو دیدن بدل که گردن / که تا نگاه دگر کرده ایم از ما نیست

ترا چه زهرهٔ دیدن بسوی او فیضی
که تاب جلوهٔ دیدار کار موسی نیست

زهی لعلت بافسون روح را قوت / دو چشم ساحرت هاروت و ماروت

چه رنگین است یارب خط بران لب / که پیوست این زمرد را بیاقوت

برای کشتهٔ بالا بلندان / ز شاخ سدره باید نخل تابوت

خیال روی او در دیدهٔ تر / رأیناها طالعا کالشمس فی الحوت
(دیدیم برآینده مانند آفتاب در برج حوت)

طبیبا درد آن شربت که باشد / جوان سازندهٔ پیران فرتوت

پر و بال از نظر خواهم که دارم / سر پرواز با مرغان لاهوت

براه عشق فیضی بگذر از خود
که سالک بگذرد اول ز ناسوت

بازم جنون سپه کش غوغای دیگر است / سلطان عشق بر سر یغمای دیگر است

ملک دلم گرفته ستم پیشهٔ دگر
کشور خراب معرکه آرای دیگر است

یارب چه مظهری تو که چشم من از رخت
در هر نگاه محو تماشای دیگر است

ای دل صبور باش که در بارگاه دوست
نومیدی تو عرض تمنای دیگر است

آه از دروغ وعدهٔ من کز پی فریب
فردای حشر طالب فردای دیگر است

عاشق چگونه سیر تو اندر نظاره کرد
جائی که هر نگاه تقاضای دیگر است

فیضی بحرف عشق تو کس پی نمی برد
سربستہ نکتهٔ تو معمای دیگر است

ساقی برو که مستیم از جای دیگر است
سرگرمیم ز آتش سودای دیگر است

پروانه وار عاشق هر شمع نیستم
سوز دلم ز انجمن آرای دیگر است

ای خضر سوی آب حیاتم چه میبری
مخمور عشق تشنهٔ دریای دیگر است

آن مرغ نیستم که خزم ز شاخ گل
فریاد من ز قامت و بالای دیگر است

بوی گل بهشت ندارد دماغ من
داغ دلم ز لالهٔ صحرای دیگر است

حال مرا ز حالت مجنون مکن قیاس
دیوانهٔ تو بادیه پیمای دیگر است

بکشا دگر بگفتهٔ فیضی زبان طعن
ای مدعی برو که سخن جای دیگر است

باز آتشی که داشتم افروختن گرفت
وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت

شفقت ز بهر خانه برانداختن رسید
دردت متاع حادثه اندوختن گرفت

جان از وصال صبح امید ساده یافت / دل از فراق حرف غم آموختن گرفت

کوئی نداشت از دل صد پاره ام خبر / آنکس که چاک پیرهنم دوختن گرفت

زد آتشی بخانه چو فیضی بنام غم / دیوانه که شمع برافروختن گرفت

فروغ شمع محبت ز آتش دگر است / درونه سوخته او بلاکش دگر است

درخت وادی ایمن نسوزد آتش طور / که بهر سوختن سینه آتش دگر است

براه عشق مرا نسبتی بمجنون نیست / ربوده کی دلم از پری وش دگر است

سرم بعشوه ساقی فرو نمی آید / که مستی دلم از جام بیغش دگر است

زنقش کوچه گردون بگو که طفل دلم / فریب خورده لوح منقش دگر است

مکن ملامت فیضی اگر قدح نکشید / که او ز باده توحید سرخوش دگر است

بحر غم بیکرانه افتاده است / دل من در میانه افتاده است

عشق بحریست بیکرانه که زو / مدعی بر کرانه افتاده است

مستی شهسوار من نگرید / که ز کفش تازیانه افتاده است

شب که آهی کشیده ام بچمن / مرغ از آشیانه افتاده است

غرض از هر دو کون آنچه هست / باده خوردن بهانه افتاده است

عشق و چندین هوس کسی چه کند / رسمها در زمانه افتاده است

گرچه فیضی براه زهد افتاده است
غزلش عاشقانه افتاده است

من براهی میروم کانجا قدم نامحرم است
از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است

خوش دلم کز دیده من شد سفید از انتظار
گرنه پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است

با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم
هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است

ای اسیر عشق طعن تیغ بر من مزن
خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم است

ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن
در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است

منزل تردامنان نبود حریم کوی عشق
هر که نبود پاک دامن در حرم نامحرم است

فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند
هر کجا با جام می گیریم جم نامحرم است

روی زمین ز گریه ماتم گرفته است
طوفان اشک ماست که عالم گرفته است

مشکل که نیم کام کشد بار آرزو
زین سان که پشت طاقت ما خم گرفته است

ای من حریف آنکه طبع زمانه ساز
پیمانه طرب ز کف غم گرفته است

آسایش دلی که ز خاطر شکستگان
داغ ترا قرینه مرهم گرفته است

محروم باد از تو کسی کو بر غم من
خود را ببزم وصل تو محرم گرفته است

بیهوده بر کسی نفشان آستین ناز
کو دامن امید تو محکم گرفته است

فیضی ببزم شاه حریفیست کاو بیا
کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

امشب بس که آتش گل درگرفته است — شب خویش را به روز برابر گرفته است

شمع از صبا بمیرد و در باغ شمع گل — از باد صبح زندگی از سر گرفته است

ندهد چراغ صبح فروغ و چراغ گل — هر صبح روشنائی دیگر گرفته است

هر نکته که بر ورق گل نوشته اند — بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است

اهل جهان همه پی کاری گرفته اند — خوش وقت آن حریف که ساغر گرفته است

فیضی کتاب عشق ترا جدول طلا است — یا پادشاه نظم تو در زر گرفته است

آن خسروی یگانه که در گلشن جهان
جز نرگس از سر همه افسر گرفته است

دوش از شمع نه پروانه بدعوی می‌سوخت — ملکی بود که از نور تجلی می‌سوخت

سر شجر ماند سلامت چه عجب کآتش طور — آتشی بود که از روی دل موسی می‌سوخت

نیست بی دیده مجنون سر کوی تو جا — ورنه از آه سیه خانه لیلی می‌سوخت

خانه در کوی هوس ساختمی گر چنین — برق عشقت خس و خاشاک تمنی می‌سوخت

پرتو روی تو بگرفت جهان ار نه بود — دل زاهد ز محبت اعلی می‌سوخت

بود محروم دل از جلوه آن پرده نشین — گر نه از آتش می پرده تقوی می‌سوخت

شب که فیضی سخن از سوز دل خود می‌گفت
دل اصحاب نظر از گرمی معنی می‌سوخت

طره کاکل شوخ تو ز فتنه گرفت — سر گرداب اگر بگسست

بندهٔ ساقی نگه خندم | که خمار مرا سبو بشکست

هر کجا باغ عاشقی گل کرد | عقل را خار در دل بشکست

فتنه سر کشید ز هر گوشه | تا کله گوشه را ز سر بشکست

سینه ام چاک زد دلم خون کرد | حقه بر سنگ زد گهر بشکست

آفرین بر نگار پنجهٔ من | که ز مرجان بر شاخ بشکست

دل فیضی درست نتوان کرد
که ز اندازه بیشتر بشکست

پیوسته ترک چشم تو جویای بسمل است | صیاد را همیشه تمنای بسمل است

دلبستگان عشق تو دانند گاه قتل | سر زیر جیب شد که سراپای بسمل است

ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید | کان طفل راستی بتماشای بسمل است

جان با فتنه تازه شهیدان غمزه ها | شمشیر عشق زندگی افزای بسمل است

از خون مشوی جیب و کنار شهید عشق | کین داغ تازه بال و پر آرای بسمل است

دل صید کافریست که در صیدگاه ناز | نی جای جنبش نه بند و نه پروای بسمل است

فیضی چنین که دوخته ناوک تو شد
بسم الله ای حریف دگر جای بسمل است

حسنت که بر اندیشه نظر زده ره بست | چشم همه بگشاد و لبی راه نگه بست

دلها همه در چاه زنخدان تو افتد | زین کوته که آن سبزهٔ نورس سر چه بست

بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت
بر روی هوا پرده که از ابر ببست

آلوده نگردد بهوس دیدهٔ پاکان
بر دوش ملایک نتوان بار [illegible]

آن کج کله امروز چنان رفت که یکبار
طرفی نتوان بست ازان طرف کلاهش

ای آمده غافل ز غم دیدهٔ عشاق
آن زنگ ندیدی که بر آئینه نبست

یاران همه در طاعت حق دست ببستند
فیضی کمر بندگی حضرت شه بست

هر جا حکایت دل دیوانهٔ منست
مجنون بجا که گوش بر افسانهٔ منست

ترسم که رفته رفته شود برق خانه سوز
این شمع دلفروز که در خانهٔ منست

چندی که در نشیمن مجنون مقام داشت
در جست و جوی گوشهٔ ویرانهٔ منست

نزدیک شد که ستر ملایک بر افکند
این شوخ چشمی که ز جانانهٔ منست

از پرده ساز مجلس جمشید فارغم
رقص دلم ز نعرهٔ مستانهٔ منست

حسن ازل بدیدهٔ من بین که کس نیافت
این بادهٔ کهن که به پیمانهٔ منست

فیضی به بحر دیدهٔ من گر نظر کند
خورشید نرخ گوهر یکدانهٔ منست

مست من نه چشم خود از خواب ناز بست
کان چشم مست را مژهای دراز بست

از حسن بندهٔ شاه شد ورنه از چه شد
پور سبکتگین دل خود در ایاز بست

روی تو دیده دلبر خوبش [illegible]
آن دستها که زاهد بنماز بست

بی صبر بودم از نگهش دوخت دیده ام — تا ترک اضطراب کند چشم باز بست

کوی ز کعبهٔ دل مجنون خبر نداشت — لیلی شبی که محمل راه حجاز بست

تنها همین نه نغمهٔ عشق است پرده در — بس نقش دلفریب که آن پرده ساز بست

فیضی بیکدو معنی رنگین بنازه مرو
بسیار در ز فیض که یکبار دو باز بست

هر کس بکار مرتبهٔ ارجمند یافت — فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت

روز ازل نصیبهٔ خود برد هر کسی — عاشق ازان میانه دل دردمند یافت

از محتسب کجا شکند قدر میکشان — میخانه گر شکستی ازان نالوند یافت

غافل مشو ز گریهٔ مستان که میتوان — صد گوهر مراد ازین آب کند یافت

رو از بلا متاب که آسودهٔ وصال — کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت

عیار پیشه هندوی زلف تو از دو سو — تا دست برد کنگر دل در کمند یافت

فیضی که مست بو سحر بوسه از لبش
دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

رفته ز چشم فروغ گریه گواه منست — مردمک دیده نیست خون سیاه منست

نیست طبیب این همه سوختن من ز تب — خون دل من بجوش از تف آه منست

خون جگر میچکد از مژهای ترم — آنکه بخون پرورش یافت گیاه منست

گرچه نکویان بچشم کرم در آیند لیک — در نظر آتش فکن برق نگاه منست

لاله و گل زیر پا رفته حریفان و من — هر طرفی میروم سنگ سر راه منست

قافلهٔ عقل و هوش راه دگر میرود — وادی خونخوار عشق مرحله گاه منست

فیضی اگر روز حشر کار به نیت فتد — طاعت قدسیان نیم گناه منست

چشم چابک من کز لبش فسون میریخت — برهنه بود چو تیغ برهنه خون میریخت

به تیر دستی آن شوخ فتنه گر نازم — که کس ندید که خون حریف چون میریخت

اگرچه بسته هزاران خرد بهر سر موی — دلی ز هر شکنش مایهٔ جنون میریخت

چه گریه بود سحر چشم خونفشان مرا — چه باده بود که زان جام سرنگون میریخت

بدور تازه بهار جمال او چه عجب — که سیل دیدهٔ باران غم فزون میریخت

مرا تحیر حسن تو بست راه سخن — وگرنه دیده چه خونابها که خون میریخت

فسون چشم تو امشب زبان فیضی بست — وگرنه قصهٔ شوق تو از درون میریخت

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست — دور کدام فتنه گر است و زمان کیست

در بزم اهل حال حدیثی که میرود — هنگامه ساز خلوتیان داستان کیست

ناوک زنان قلب شکن صف کشیده اند — تیری که بر نشانه رسد از کمان کیست

خنجر کشیده از پی خونریز عالمیست — این فتنه در جهان ز دل بدگمان کیست

اندیشه ها تراوش خونابهٔ جگر — از زخم خنجر مژهٔ خونچکان کیست

قربان آن تغافل و آن پرسشم کردنش | فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

فیضی تو سی بزم سخن آتشین نفس
خاموش نیست غمزهٔ جادو زبان کیست

گرم خوی من که خویش آتش اندیش دار | چون پری در طبع پنداری سراپا آتش است
دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار | چون ننالد درد مندی را که بستر آتش است
من که آتش پرور عشقم گلستان مخوان | هم تو سید آلی که گلزار سمندر آتش است
عاشقانرا نیست امکان صبوری در فراق | صبر و مهجوری یکی خاشاک و دیگر آتش است
کافر عشقیم و می بینیم در روی بتان | همچنان کآتش پرستان را نظر بر آتش است
آتش ایمن نتوانسوخت هستی کلیم | گرمی خورشید دیدارش نه در سر آتش است

سوخت فیضی در تمنای لب شیرین او
آدمی را در مزاج گرم شکر آتش است

گرچه جان بی تو بلب نزدیکست | دور بودن بادب نزدیکست
گر کمند افگنی از رشتهٔ جان | کنگر وصل عجب نزدیک است
راه امید دور است و دراز | چون نهی کام طلب نزدیک است
زار جان میدهم از دوری او | ای اجل رو که سبب نزدیک است
قدر شام غم اگر بشناسی | از تو تا صبح طرب نزدیک است
گفته شب بتو نزدیک شوم | روز شد تا بشب نزدیک است

سوخت فیضی و طبیبان دانند
گرمی عشق به تب نزدیک است

ای خون خلق ریخته چندین وبال چیست — چندین هزار سر بهت پایمال چیست
نزدیک و دور در ره عاشق برابر است — ای بیخبر فراق کدام و وصال چیست
خونخوارگان عشق نگیرند جام می — با آتش تو لذت آب زلال چیست
گر جبت و جوی گم شده مجنون نمیکند — در دشت هر طرف تک و پوی غزال چیست
گر کبریای حسن ندارد هوای عشق — چندین تجلیات جلال و جمال چیست
ناصح ملامت من دیوانه میکند — تا دردمند عشق چه داند که حال چیست

فیضی ز قامت تو سخن تا بلند کرد
دانسته ام که مرتبهٔ اعتدال چیست

صبر و قرار با من محزون نمانده است — جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است
خون میخورم ز دست جفای تو عمرها ست — وین طرفه تر که در تن من خون نمانده است
با من یگانه باش که در گوش روزگار — جز قصهٔ ز لیلی و مجنون نمانده است
مجنون همین نمانده ز سرگشتگان عشق — ریگ روان بعرصهٔ هامون نمانده است
یارب چه ساحری که بدوران غمزه ات — تاثیر در تصرف افسون نمانده است
گر روزگار زیر و زبر شد مرا چه غم — عاشق مدار کار بگردون نمانده است
فیضی حریف مجلس رندان بود مدام — هرگز قدم ز دایره بیرون نمانده است

بادم

بازهم دل پرخون زغم بزم نشینی است
شوری به اشکم بخیال نمکینی است

آن چشم که عمری همه تو گشته بودم
سیاره فشان از غم خورشید جبینی است

از هر فی غمزه زنان پاک ندارم
در راه نظر گرچه بهر گام کمینی است

هر چند بود دام محبت خم زلفش
هر چینی از آن حلقه نهانخانه کینی است

گر غمزه ترکش نگرم فتنه شهر است
در هندوی چشمش نگرم آفت دینی است

بی دوست بجان کندن از آنم که عمرم
هر روز که بی او گذرد روز پسینی است

از ناله فیضی مگذر این همه فارغ
زنهار بیندیش که فریاد حزینی است

گل کرد عشق و در کف من خار غیر است
خونشد دلم چه کار کنم کار غیر است

گر میکنی بنای محبت غیور باش
کین خانه را مدار بدیوار غیر است

نو در البسوی غیر نکش ورنه بگسلد
سر رشته وفا که نگهدار غیر است

بیدرد غافل از گره سینه ام مباش
کین ناشکفته غنچه گلزار غیر است

چون غیر است زاد ره کعبه مراد
ای خوش سبکدلی که گرانبار غیر است

آسوده سینه که بر و بار عاشقی است
آزاده خاطری که گرفتار غیر است

فیضی زباغ او همه گلچین عشرت اند
در گلشنش نصیبه من خار غیر است

دوستش غم رخت اقامت از دل ناشاد
گر ز دیده ام تنها در آنکه یار دور را باده

گفتمش خاموش چون ماندی ز افغان بسته‌ای
آرزو در دل گره شد کار بر فریاد بست

عاشق از نیروی غیرت کوه بردارد ز پیش
بگذر ای خسرو که نتوان راه بر فرهاد بست

زار نالیدم بحال تو گرفتاران عشق
هر که از دام فریبی صید را صیاد بست

دی که دست افشان و زلف آشفته در باغ آمدی
باد دست سرو را از طرهٔ شمشاد بست

سر بخاک افگنده شمشیر آن کافر دلم
گر فسون چشمش زبان خنجر جلاد بست

ماند پیکانهای او فیضی بچاک سینه‌ام
سنگدل بنگر در عشق من از فولاد بست

ساربان از محمل لیلی که بر جمازه بست
بر دل مجنون ز هجران بار بی اندازه بست

غلغل زنجیر مجنون ناقه را دارد برقص
ساربان چندین جرس بیهوده بر جمازه بست

نی همین تنها رخ زردم بخون آغشته شد
عشق رنگ آمیز ازین بسیار نقش تازه بست

بندهٔ آن رند یکتایم که از غوغای خلق
در درون خانه رفت و از برون دروازه بست

زلف و رخسارست گر ز دل میبرد صبر و قرار
دیدهٔ کوتاه بین تهمت بمشک و غازه بست

ساقیا از بادهٔ دوشینه مخمورم لبی
میتوان از جرعهٔ می راه بر خمیازه بست

رشتهٔ معنی باریکم زبس رنگین فتاد
میتوان دیوان فیضی را بتار شیرازه بست

هزار جان پی آن شوخ جرعه نوش برفت
که جای گرم بمجلس نکرده دوش برفت

کدام وعده بیاد آمد و چه شد که چنین
سخن نگفته تغافل زنان خموش برفت

چه باده بود درین انجمن که از بویش / سرم بجوش در آمد دلم ز هوش برفت
تو خضر راه شو ای همنفس مسیح مرا / که بر لب آمده جانم بیک خروش برفت
بدُرد نوشی ما محتسب مزن طعنه / که صاف بادهٔ رندان نیم جوش برفت
فسانهٔ جم و جامش بگو کزین دستان / لبی بگوش در آمد لبی ز گوش برفت

چه شکرست بهندوستان ترا فیضی
که آبروی دکان شکر فروش برفت

باز در سوختنم خوی تو آتش خیز است / کاسهٔ چشم تو از زهر نگه لبریز است
دل بجوی تو گرفتار و توئی پروا ست / از کبابم خبری گیر که آتش تیز است
با که آمیخته باز چه انگیخته / که بکامم شکر ناز تو زهر آمیز است
کوهکن را شکر خوار درین ره شیرین / کوهکن نیست که بنیاد کن پرویز است
پردهٔ عافیت از خود بدریدم چکنم / جنبش غمزهٔ بدست بلا انگیز است
کیمیا در عمل حسن نه بینم ورنه / دامن پاک من اکسیر محبت بیز است

فیضی از هند شدم سوی خراسان مرا
تازه گلدستهٔ دیوان تو دست آویز است

باز بر نامه‌ی کلک تو آتش خیز است / باز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است
باز صور نفسم راست آواز بلند / کز لب صبر آمد دلم جنبش رستاخیز است
کاغذ و کلک چه از سوز دلم بر تابد / خس و خاشاک بکف دارم و آتش تیز است

عیب من نیست اگر حرف پریشان گویم — دود سودا ز سر خامه جنون انگیز است

داروی تشنگی افزای جگر میسازم — که ز یاقوت سرشکم مژه گوهر ریز است

گرد دل خود ز سر نامه بر آویخته ام — دوستان خرده مگیرید که دستاویز است

فیضی از حال دل دیده سخن میرانی
که سیاهی سر کلک تو خون آمیز است

سر ازل از فلک مجوی که دور است — روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نور است

نیست کلیمی که چشم دل بگشاید — ورنه بهر ذره تجلی طور است

پای بسا لا منه که پایه بلند است — دم ز تقرب مزن که شاه غیور است

نکته سر بسته گو که مجلس انس است — باده باندازه کش که بزم حضور است

پرده هستی بسوز و حسن ازل بین — روی نماید عیان چو آینه عور است

چند طلب میکنی نشان قیامت — از دم ما غافلی که نفخه صور است

بهر تو آراسته‌اند عالم دیگر — خیمه برون زن که رفتن تو ضرور است

طالب دیدار بزم خلد نخواهد — زاهد ما عاشق کرشمه حور است

مرده دلی فیضی از نشاط قدم کش
ماتم خود دار این چه مجلس سور است

دل خوبان شهر بابل است — سنگ آهن ربا مگر دل است

گر ز آهن دلی برین وارد — از چه آیینه در مقابل است

کردلم خو نشد از تو نیست عجب — طائر قدس نیم بسمل تست
خیز و در چشم پاک من بنشین — دل پرخون من نه منزل تست
هرکرا عشق کرد دیوانه — بستهٔ عنبرین سلاسل تست
تو چنین مست و هرکجا که روم — مجلسی از نوای محفل تست

مشکلت حل نکرده کس فیضی
مشکل کائنات مشکل تست

فغان که چشم تو بر ماره بلا نگذاشت — هجوم غمزه پی یک نگاه جا نگذاشت
زبس که عربده انگیز شد کرشمهٔ تو — میان ما و اجل ذرهٔ صفا نگذاشت
چنان زخوی تو بیگانگی رواج گرفت — که صبر را بخیال تو آشنا نگذاشت
چه ساحری تو نداتم که دردمند ترا — فسون عشق تو تاثیر در دوا نگذاشت
زبس هجوم هوس پروران کام ترا — سفر زکوی تو هیچو استم وفا نگذاشت
تبارک الله ازان غمزهای دربی — که آرزوی جهانگرد را گدا نگذاشت

هزار مرتبه فیضی زعشق ممنونم
که در سوسکدهٔ سینه مدعا نگذاشت

ساقی دل ما خوش است درین بزم حوادث — آن دختر رزا که بود ام خبائث
بودم ز ازل تا با بد محو تماشا — حسن تو قدیمست و دگرها همه حادث
زان فتنهٔ ایام میرسید که حسنش — آشوب و بلای دو جهان را شده ثالث

مستی گل که شهید تو سر از خاک برآرد
گر روز قیامت نبود شوق تو باعث

طوفان غم است ای دل ازین حادثه خود را
در کشتی می کش که نه نوحست و نه باعث

عشاق تو مردند و غم و درد تو بردند
این طائفه چیزی نگذارند بوارث

فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا
صد چرخ ز جا میرود از سیل حوادث

مگو که مرا اجل من طبیب شد باعث
طبیب را چه ملامت نصیب شد باعث

چنین که محمل امید بستیم از در دوست
ز من مپرس که حال غریب شد باعث

بلاکشان که ز وصل حبیب بگسستند
ستیزه کاری خوی رقیب شد باعث

جفا و جور رقیبان تفاوتم نکنند
بلاست این که مرا بیها حبیب شد باعث

ز ناله بس مکن ای دل بشاهراه وصال
که تا نفس زده محفل قریب شد باعث

نه مست بوی گلم در چمن که شوق مرا
خروش بیخودی عندلیب شد باعث

چنین که رندی و مستی است مشرب فیضی
نهیب واعظ و پند ادیب شد باعث

کیست در پرده برین ناقهٔ مشکین هودج
که ازو قافلهٔ کعبه روان ماند ز حج

ناقهٔ حضرت سلمی است که مشتاق ازا
نیست ره در حرم محملش از هیچ نهج

ناقه گرم رو او ست شتابان چو سپهر
گرچه سیها و دمش انجم خورشید درج

محمل دوست گذارند و ره کعبه روند
هرزه گردان که ندانند ره از نهج

نه لب آگه بود از حرف تمنا نه زبان
حرف عشق است که بیرون بود از هر مخرج

از دلم تا بتوان برد پی جان مطلب
نامرادیست برو این همه مپسند حرج

صدق پیش آر به راه طلب ای فیضی
انما الصدق الی حضرة اقرب فرج

بدرستیکه راستی بسوی جناب او نزدیکتر است

بده ساقی آن آب آتش مزاج
که باشد دل افسرده کار علاج

شرابیست آبی که شد در ازل
بآن آب خاک مرا امتزاج

بیا تا فروشیم دین را بمی
که بازار تقوی ندارد رواج

اگر منکری شود شیخ شهر
ندارند رندان باو احتیاج

پی روشنائی این بزم بس
فروغ شراب از صفای زجاج

بود فیضی آن خسرو ملک عشق
که از ترک تا جش بود ترک تاج

ساقی غنیمت است نشاط دم صبوح
آن گرم و تر بیار که دارد مزاج روح

رندی که بوی می چو رسد در دماغ رفت
از خشت خم شکست سر توبهٔ نصوح

بکف دختر کله و انگه سبوی
تا دمبدم ز غیب گشاید در فتوح

عمر دراز چیست حیات ابد بخواه
کوته نهند در نظر خضر عمر نوح

حسنت چو عشق سر عجب کرد جهان گرفت
للبدر ان یلوح وللمسک ان یفوح

آزاده ام ز نامه و قاصد براه عشق
تبیان کو عتی لغنی عن الشروح

فیضی ترانهٔ سحری می کشد بلند
لاح الصباح فاغتنموا غبشة الصبوح

سعادتیست جوان صبح و جام صبوح
که آن مفرح ذاتست و این فتوح روح

مجردان طریقیم و مرشد ره دیر
بود ز غیب رسد باده بر رسم فتوح

ملامتی و قدح خوار رند ولی باکیم
باهل حال نمودیم حال خود مشروح

فتاده ایم ز طوفان غم بگردابی
که غرق گشته دران صد هزار کشتی نوح

بیار ساقی از ان می که زود فرو شویم
ز لوح خاطر خود نقش توبهای نصوح

بگوی مطرب از ان صوت دلخراش دگر
که ز خمه ات دل ما را نمیکند مجروح

ز فیض باده شوی اگر ارشود فیضی
دری ز مبدا فیاض بر دلت مفتوح

بهار شد بگشا دست از برای قدح
که دور دور گلست و هوا هوای قدح

نفس نفس غم و شادیست در دل تو شرا
ز گریهای صراحی و خندهای قدح

اگر قدح چو من از غصه خون نخورد چه عجب
که غافلند حریفان ز ماجرای قدح

بمجلسی که مسیحا پیاله میگیرد
نمیرود ز رخ خورشید در بهای قدح

بشو درون دل دمبدم ز باده صاف
اگرت هواست که یابی نجود صفای قدح

خراب عشوهٔ آن ساقیان جان بخشم
که گنج عقل ستانند در ثنای قدح

اگر در آرزوی باده جان دهد فیضی
بلوح تربت او نقش کن ثنای قدح

برکف نهاد ساقی خورشید رو قدح ‌‌ ‌ دست از قدح مکش بکش از دست او قدح

از خوی تند نیم کش ناز میکند ‌ ‌ وه چون زنیم اگر شد آن تندخو قدح

خم خم بده شراب که از فیض پیر دیر ‌ ‌ دریاکشان میکده را شد سبو قدح

گردی هزار جوشش و خروش از خمار من ‌ ‌ گرداشت لبان صراحی گلو قدح

زاهد عجب که پاک ز تردامنی شوی ‌ ‌ دلق ترا اگر بکند شست و شو قدح

در فصل نوبهار خوش آنها که می کشند ‌ ‌ دستی بکل صراحی و برطرف جو قدح

فیضی اگر کسی ز تو پرسد بد و گل
گر بزم پادشاه چه خواهی بگو قدح

گرد از باد بهاری جلوه شاخ ‌ ‌ غنچه دلتنگ را شد دل فراخ

گل برآورد از نقاب غنچه سر ‌ ‌ صبح چون خورشید ازین فیروزه کاخ

لاله را بنگر که سر بر زد ز کوه ‌ ‌ همچنان کآتش جهد از سنگلاخ

نقشبندان لطافت می برند ‌ ‌ صفحه گل را ز بهر انتساخ

مرغ روح عندلیبان چمن ‌ ‌ میپرد بر کنگر کاخ صماخ

دل درین گلزار می بستم ولی ‌ ‌ برگ ریز عمر نزدیک است آخ

کلک فیضی میدهد گلهای تر
میوه معنی رنگین شاخ شاخ

به بی نیازی معشوق چون کنم آخ ‌ ‌ که در وصال ز من تا بدوست صد فرسخ

به بند دیده ز خوبان که رهروان گیرند
بشاه راه حقیقت مجاز را بر زنخ

چه چاهیست که صد خانه کرد زیر و زبر
کرشمهای سمن غبغبان ساده زنخ

منم که از نفس گرم من زبانه کشد
ز جوش چشمهٔ فردوس شعلهٔ دوزخ

خوش است رشتهٔ جانها ز خون دل گلگون
فراق نامهٔ عشاق را چه رنگ ز نخ

اگر دو کون نثارت کنم ز من بپذیر
ز دست مور چه آید بغیر پای ملخ

حذر کن از نفس سرد مدعی فیضی
که آب چشمهٔ خورشید ازان ببندد یخ

دهر را مژده که روز دگری پیدا شد
که ز خورشید سحرخیز تری پیدا شد

خفته بختان بشب تفرقه بیدار شدند
که در آفاق مبارک سحری پیدا شد

آسمان دید شب و روز جهانگردی او
گفت خورشید مرا همسفری پیدا شد

ای که از نیر اقبال نظر میخواهی
چشم بگشای که صاحب نظری پیدا شد

نیست یک ذره ز خورشید ضمیرش پنهان
همچو خورشید عجب دیده وری پیدا شد

گمرهان ره تقلید بحیرت بودند
شکر کین قافله را راهبری پیدا شد

چند تاریکی شب هجران فیضی
خیز کز صبح سعادت اثری پیدا شد

سرو من پای چو در جلوه گه ناز نهاد
هر کجا مرغ دلی روی به پرواز نهاد

ای سلامت روان زین شهر برون رو که دگر
ترک عاشق کش من رو بتک و تاز نهاد

داد از ان فتنه که آن عشوهٔ پرکار نمود — آه از ان قاعده کان غمزهٔ طناز نهاد

گوهر اشک که در هر صدفی نتوان یافت — عشق در دیدهٔ رندان نظر باز نهاد

کاشکی اشک من از پرده نیاید بیرون — آنکه در درج محبت گهر راز نهاد

چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند — کین بنائیست که آن خانه بر انداز نهاد

قصهٔ فیضی و رسوائی او میگفتند
هر که در انجمنی گوش بر آواز نهاد

دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد — طرح بلا فگند و بنای ستم نهاد

هنگامه شکستن رندان بزم را — یک لحظه میتوان مژه بالای هم نهاد

روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد — بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد

منت پذیر دولت عشقم که از ازل — غم بر غمم فزود و الم بر الم نهاد

این وارثی کو نه بختی عاشق نظاره کن — سر ز آتش جگر مژه ام رو بنم نهاد

هر کس ز تنگنای عدم وادئی گرفت
فیضی بشاهراه محبت قدم نهاد

تا طرح کرشمه یار نهاد — بر غمزه بنای کار نهاد

در نیم نگه هزار خونریز — مژگان تو در شمار نهاد

دوران نکشید نقش سقف تو — تا لوح تو در کنار نهاد

آسوده سپهر روی که در عشق — بر دوش امید بار نهاد

سرگشته شکاری که بجوید | سر در پی آن سوار نهاد
در عشق کدام رسم بیداد | کان ترک ستیزه کار نهاد

فیضی سر و تن ببر ز کویش
کس رخت برهگذار ننهاد

ترکی که شوخ کج کلهش نام کرده اند | تیری که می‌زند نگهش نام کرده اند
آن طره که چون پر طاوس دلکشا است | مرغان قدس دام رهش نام کرده اند
قومی که غافلند ز ناز و کرشمه اش | خورشید خوانده اند و مهش نام کرده اند
یارب ز سیل سجده طوفان رسیده باد | بتخانه که خانقهش نام کرده اند
در سجده که سر ز تن میشود جدا | در ملت وفا کلهش نام کرده اند
جانهای اهل ذوق که در جنبش اند مست | مستان نسیم صبحگهش نام کرده اند

فیضی بچشم غمزه گری تا نگاه کرد
عشاق نشان و دمان سیهش نام کرده اند

شوخ من چند در سخن پیچید | بر سر هر سخن بمن پیچید
بس که پیچی بهر سخن ز دو دست | گر زبان تو در دهن پیچید
چون گشائی ز طره نافه چین | نافه صد آهوی ختن پیچید
عشقت آنرا که گوشه گیر کند | پای در دامن کفن پیچید
نکهتش گر بگلشن رسد بچمن | باد در دامن سمن پیچید

باغبان دیده آن کلاه و قبا / بر سر سرو یاسمن پیچید

فیضی اوراق نظم بگشاید
غنچه طومار خویشتن پیچید

زلف تو دلم شکسته دارد / مژگان تو سینه خسته دارد

من کشته آنکه در جگرها / صد تیر اجل نشسته دارد

ناوک فگنش بر دل من / لطفیست که جسته جسته دارد

مشکل که رسد نیاز زلفش / یکدل ز شکنج رسته دارد

کش خون چکید که از دو ساعد / گلهاست که دسته دسته دارد

دل بسته او که در کف ناز / صد رشته جان گسسته دارد

گفتی چه بود بدست فیضی
دیوان شکسته بسته دارد

ترک چشمی که به تیر مژه ره میزد و زد / هر که دارد نظری دیده بره میزد و زد

جامه را که بریدند ببالای بلا / فتنه بر قامت آن عربده جو میزد و زد

دل من خسته چشمیست که بر فن نگهش / سینه میزد و زد و بسیار نکو میزد و زد

آنکه پیراهن خوبی بقد یوسف دوخت / حالیا خلعت آن غالیه مو میزد و زد

گر چو شمع ز فغان طعن صبوری میکنید / محرم عشق ز هر یاوه گلو میزد و زد

سپر درد تو دیدن نتوانم چکنم / عشق چشم هوس از شرم فرو میزد و زد

چشم سید وخت ازین نقش پرستان فیضی
حالیا لب بلب جام و سبو سید و زد

ساقیان دست بجام می بیغش کردند
خضر را تشنهٔ این چشمهٔ آتش کردند

این چه می بود که ساقی بقدح ریخت
که مسیح و خضر از رشک کشاکش کردند

خضر را آب ز حسرت بدهان می آید
زانچه در میکده رندان قدح کش کردند

این چه مستیست که اصحاب بدست افشانی
طیلسان فلک از باده منقش کردند

ساقیا زانچه باده بر آن قوم حرام
کرد ماغ طرب از عقل مشوش کردند

وقت آن مغبچگان خوش که ز میخانه برون
زاهدان را بهمین رایحه سرخوش کردند

چه نکردند که دیوانه دل فیضی را
بستهٔ سلسلهٔ مویان پریوش کردند

آنی که تمنای تو در سینه نگنجد
خورشید جمال تو در آئینه نگنجد

حیران فسون سازی عشقم که خیالت
از دیده درون آمده در سینه نگنجد

نزدیکتر آنکس که فزونتر ز غم عشق
در کیش بتان نسبت دیرینه نگنجد

هر چند گدائیم ولی در کمر ماست
آن گوهر یکتا که بگنجینه نگنجد

زاهد بگذر از زرق که زنار محبت
تاریست که در خرقهٔ پشمینه نگنجد

واعظ شده از غلغله بیهده باد
زانگونه که در مسجد آدینه نگنجد

ای حاسد بیچاره مسنجش ز فیضی
خوش باش که در سینهٔ ما کینه نگنجد

بمجلسی می از آن لعل آتشین نچکید — که خون گرم من از دیده بر زمین نچکید
لب تو دوش بدندان گرفته جان دادم — اگرچه زان لب شیرین چو انگبین نچکید
گرم خرام چو گیسو گره زنان میرفت — چه مشک تر که از آن زلف عنبرین نچکید
چکید خون دل از پرده‌های دیدهٔ من — بزم پیر مغان باده اینچنین نچکید
نشد زمی عرق آلود عارضش که از آن — خوی خجالت خورشید از جبین نچکید
چنان چکید خوی از گوشهٔ بناگوشش — که شبنم سحر از برگ یاسمین نچکید

نماند گریه کشان دست بر جبین فیضی
که خون بگوشهٔ دامان ز آستین نچکید

مسافران که قدم زین جهان برون زده اند — بپای توسن خود نعل واژگون زده اند
فلک بکام نگردد و گرنه گرم روان — چه تازیانه برین توسن حرون زده اند
بجا جیان در کعبه کس نمی گوید — که شب روان حرم نقب در درون زده اند
نه داغ بر سر دیوانها که اهل خرد — بنام چرخ کشان سکهٔ جنون زده اند
توان ز قهقههٔ شیشه و صراحی یافت — که خنده‌ها همه بر عقل ذو فنون زده اند
ز راز چرخ کسی سر برون نکرد دریغ — چه غوطه‌ها که درین بحر نیلگون زده اند

شراب عیش مجو فیضی از جهان که سپهر
خم تهی است که بر خاک سرنگون زده اند

ساقیا امروز نوروز است فردا روز عید — یکدو روزی میتوان جام می عشرت کشید

ای که سر هوس قتل اسیران داری / چه شود کشتنی چند معین کردند

چون کنم جا بدل سخت نکویان فیضی
که نه آئینهایند که روشن کردند

شمع بر خرمن پروانه بهم بر نزند / این مقامیست که هر مرغ در و پر نزند

بر حذر باش ازان غمزهٔ بیباک که او / جنگجوئیست که جز بر صف محشر نزند

چین ابرو بتوام کشته چو خلقت بشره / هر که را زور کمان هست بخنجر نزند

شوخ من میشکند معرکهٔ اسیران / آه ازین بت که بجز لشکر کافر نزند

بگذر ای بوالهوس از عشق گران غمزه / شاهبازیست که بر صید محقر نزند

خال هندوی تو شوخیست که از جا نزند / چشم بی باک تو مستیست که ساغر نزند

چون زند فیضی ازین درد که دارد در عشق
دردمندانه ادائی که ازو سر نزند

رندان که مهر کرده دل گرفته اند / هم کرده قطع بادیه منزل گرفته اند

دل خون مکن چو صید خودش کرده که خلق / شهباز را ز پی بسمل گرفته اند

دعوی خون درست نباشد بروز حشر / زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند

زحمت مکش طبیب که دلخستگان عشق / جان داده اند زهر هلاهل گرفته اند

آسان مبین وصال که لب تشنگان هجر / دریا فرو کشیده و ساحل گرفته اند

دل داده ام بموی میانان که در سخن / بر موی هزار نکته مشکل گرفته اند

فیضی منال از ستم چرخ کاهل فضل
پای سریر خسرو عادل گرفته اند

یارب آن شوخ ز من تنگ چرا می آید — هر دم از نام منش ننگ چرا می آید
ما بجولانگه نازش سر انداخته ایم — او بصد عربده و جنگ چرا می آید
نیست سد چهره برافروخته شمشیر بکف — غرضش چیست باین رنگ چرا می آید
گر نه دیوانه خود یافت من سوخته را — سویم آن طفل بکف سنگ چرا می آید
گر نه با غیر سر مطرب و ساقی دارد — هر شب از بزم وی آهنگ چرا می آید
جیب جان چون ز غمم چاک که بینا گا — دامن وصل تو در چنگ چرا می آید

گر نه فیضی بخیال دهنت نکته سراست
پیش او قافیه تنگ چرا می آید

دل بیقرار عاشق چو بغم قرار گیرد — ببلا حریف گردد با جل قرار گیرد
با سیر کردن دل نکن انتظار چندین — که شکار پیشه صیدی بصد انتظار گیرد
ز شهید کردهای نگهش گر است طاقت — که بحشر دامن او بکف استوار گیرد
چو سفید گشت چشمم بوصال خوشدلم کن — که درخت چون شکوفه بنمود بار گیرد
مبرای سپند خالم بهوا ز جلوه گاهش — که ز گرد من مبادا دل او غبار گیرد
سگ آن غزال چشمم چه شود برد براهم — چو سگان خویش همره پی شکار گیرد
نه فروغ دیده ماند نه فراغ دل ندانم — که هنوز کار فیضی ز کجا قرار گیرد

گر سوی حرم آن بت یکره نظر اندازد ‫ ‬ هم قبله بگرداند هم کعبه بیاندازد

گر کعبه شود حیران سهل است که عشق تو ‫ ‬ کاخی دگر افرازد طرحی دگر اندازد

آنرا که برد دولت سوی حرم وصلش ‫ ‬ صد خار بلا اول در رهگذر اندازد

شب چون زلبم در خون نشیان گر خیال او ‫ ‬ در خوابگه عاشق صد نشتر اندازد

آن ساقی سرمستان چون جرعه فشان آید ‫ ‬ ارباب کرامت را خون در جگر اندازد

شوریست عجب زان لب در بزم نمکستان ‫ ‬ آن مست نمک تا کی در کلشکر اندازد

سر ده بره‌ش فیضی کاندر صف سربازان
معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

دو چه گویم که بمن چرخ ستمگار چه کرد ‫ ‬ کوکب سوخته و بخت سیه کار چه کرد

کس ندانست که آن چشم ستمگر چه نمود ‫ ‬ کس نپرسید که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد

ای کلیم این همه از بیخودی خویش منال ‫ ‬ کوه را بین که بیک پرتو دیدار چه کرد

همچو منصور مگو راز سراپردهٔ وصل ‫ ‬ شاه را بین تو که آن محرم اسرار چه کرد

گر نه لیلی هوس همرهی مجنون داشت ‫ ‬ ناقه را بیهوده در راه گرانبار چه کرد

آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت ‫ ‬ در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد

عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود
دزد ره بین که بآن قافله سالار چه کرد

نه بتان دل ببرد و کیر نگه داشته اند ‫ ‬ خسروان ملک بتدبیر نگه داشته اند

حسن خوبی نه گره در خم کاکل بند است
ملک دولت نه به زنجیر نگه داشته اند

دل ما را مده از کف که به پیری برسند
نوجوانان که دل پیر نگه داشته اند

ره پیدا کن و صبر و خرد و هوش ببر
که درین بادیه نخجیر نگه داشته اند

سیوان از دهن تنگ دهانان در یافت
که قلم در دم تصویر نگه داشته اند

دل فیضی بکف موی میانان مرغیست
که بسر رشته تقدیر نگه داشته اند

هر حرف که بر ناصیه جامم نوشتند
رمزی ز حریفان می آشامم نوشتند

هر گردش چشمی که کند ساقی بدمست
پر فتنه تر از گردش ایامم نوشتند

هر نامه که مشتاق ز اهل بلا هست
سرنامه بنام من بدنامم نوشتند

بر لاله و گل آن خط رنگین که تو بینی
از لاله عذاران گل اندام نوشتند

چون وصل بتان قسمت عشاق نبود
در طالع ما بوسه پیغام نوشتند

دل سوختگان که چو من پخته عشق اند
دل در تو نهادن طمع خام نوشتند

هر لفظ پاک چو دیدند ز فیضی
گنجینه کونین بانعامم نوشتند

در عشق بیقراری ما را نگه کنید
سیماب کیمیا ر وفا را نگه کنید

مستست و صید پا بسیران لو قتل
باز این دریغ مست شکار انگه کنید

اندر نشیمن دل ما تنگنای عشق
عنقای آشیان بلا را نگه کنید

از یک نگاه قافله از راه می برد — صاحبدلان بلا رخدا را نگه کنید

بوی گل به بلبل شیدا نمیرسد — بر مستی نسیم صبا را نگه کنید

صد پیرهن بجنون دل آشفته میکنند — این گلرخان تنک قبا را نگه کنید

دیوانه فیضی ز رقم عشق بر شده
ای اهل ذوق طرز وفا را نگه کنید

بجان رسی تو گر از تن سفر توانی کرد — بسر روی تو اگر راه سر توانی کرد

اگر بسینه سوزان بخاک و خون غلطی — چو آفتاب شبی را سحر توانی کرد

گهی سجود نظر بر رخش قبول افتد — که غسل دیده بخون جگر توانی کرد

حمائل تو شود ساعد عروس مراد — ز طوق لعنت اگر سر بدر توانی کرد

حجاب دوست ز کوتاه بینی تو بود — نقاب بر فکند گر نظر توانی کرد

رموز اهل حقیقت بگو بیت فیضی
اگر بطالب معنی خبر توانی کرد

دشمنان باز بهم انجمنی ساخته اند — از زبانم بتکلف سخنی ساخته اند

یارب آن تازه گل گلشن امید کجاست — که بهر گوشه ز بویش چمنی ساخته اند

کعبه و بتکده یک و حریفان نقش بین — خود مسلمانی و خود برهمنی ساخته اند

رشکم آید ز رفیقان بها خانه خوبا — که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند

بوی از دوست نیابد که ازو مطلب با — همچنین انجمنه پیرهنی ساخته اند

بندهٔ آن چشم طنازم که چون بندد نظر
از بس مژگان اشارتهای پنهانم کند

سختی از حد می بری با من چه بهبود است این
ترسم این سنگین دلیهات گرانجانم کند

بند به گو کز دلم بیرون برد شغل دو کون
تا بکی جمعیت خاطر پریشانم کند

از مسیحا شربتی دلق بقا خواهم گرفت
هجر تا کی با اجل دست و گریبانم کند

منتظم من تیغ خوبان کرد فیضی عاقبت
این دم گیرا که من دارم مسیحانم کند

آنی که در دل تو وفا را اثر نماند
در دور فتنهٔ تو دعا را اثر نماند

کوه بلا چگونه کشد دل که در جهان
در جذب کاه کاهربا را اثر نماند

پژمرده شد نهال محبت درین چمن
در کارگاه عشق مهرگیا را اثر نماند

یارب چه آفتی که به عهد گذشته است
آشوب را نشان و بلا را اثر نماند

طبع جهان ز مرتبهٔ اعتدال رفت
در جان دردمند دوا را اثر نماند

افسرده غنچهٔ طرب و سبزهٔ نشاط
در بوستان نسیم صبا را اثر نماند

فیضی اگر فقیر زبانم نمیگرفت
میگفتم اینقدر که قضا را اثر نماند

مست نگاه او سوار من نگرید
ترک مردم شکار من نگرید

داده ام یار تو امید وفا
دل امیدوار من نگرید

انتظارش بحشر خواهم برد
غایت انتظار من نگرید

مستم از جام عشق زهر آشام — تلخی روزگار من نگرید
ناله زار زار من شنوید — در جگر خار خار من نگرید
تهمتش خون خلق میریزد — شوخ خنجر گذار من نگرید

همچو فیضی ز وصل محرومم
بخت ناکامگار من نگرید

از عشق بمن خبر بگوئید — زین منزل پر خطر بگوئید
ای گرم روان وادی عشق — ماهیت این سفر بگوئید
من پند کسان نمیکنم گوش — این را بکسی دگر بگوئید
اندیشه ندارم از ملامت — این قصه بلند تر بگوئید
ای سنگدلان نماند صبرم — سوزیم غم خود اگر بگوئید
بر من شب هجر میکند ظلم — یاران خبر از سحر بگوئید

ای راهروان دل چو فیضی
زود است که ترک سر بگوئید

حسن تو بداستان نگنجد — در عالم دل زبان نگنجد
گر ناله کنم گناه من نیست — در تنگی دل فغان نگنجد
از شوق تو جان به تن نگنجد — سیمرغ در آشیان نگنجد
هر چه بدیده دام در آرد — جسمی که بلاکشان نگنجد

سر مهر تو چون نهفته دارم
کین گنج بجا گدان نگنجد

یک نقطه ز حرف عشق فیضی
در دائره بیان نگنجد

چه بلاست کز خرامش ز بلا حشم بجنبد
مژه چون بجنبش آرد ز دو سو علم بجنبد

چه کنم قرار عالم من و عشق شهسواری
که به نیم جلوهٔ او عرب و عجم بجنبد

بخیال بت چنانم که بدوش من ملک را
ز گرانی گناهم عجب ار قلم بجنبد

سر زلف یار جنبان بدل صنم پرستم
به از آنکه حلقهٔ در بدر حرم بجنبد

نفسی اگر در آری لب پر فسون بجنبش
بلب خیال مشکل ز مسیح دم بجنبد

بجز املک نکرد و بتو تیغ در برابر
چو ترا بگاه دیدن مژه دم بدم بجنبد

بهشت شاخ طوبی ز خرام باز ماند
چو قلم بدست فیضی ز پی رقم بجنبد

ز دیدهٔ سنگدل من بدر نمی آید
امید وارم و امید بر نمی آید

بجان رسیدم و جانان من نمی پرسد
ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید

خیال یار چنان جا گرفته در دل من
که غیر جلوهٔ او در نظر نمی آید

عجب که کار من از هجر تا بروز کشد
نوید وصل تو امشب اگر نمی آید

رقیب قدر شناسد مرا امید اند
که هر شناسی از آن بد گهر نمی آید

بر آورد دست دعا بهر وصل فیضی
اگر ز دست تو کاری دگر نمی آید

در آتش عشق انجم و افلاک بسوزند — در مطبخ سلطان خس و خاشاک بسوزند

دل سوخته داغ بتان را چه تفاوت — در آتش دوزخ که بجز خاک بسوزند

بی سوز بود گریهٔ زاهد عجبی نیست — در آتش اگر هیمهٔ نمناک بسوزند

آتش نفسانرا دل صد چاک بسینه — از بهر چه پیراهن صد چاک بسوزند

آن سوخته جانان که نشستند در آتش — کی پاک برآیند اگر پاک بسوزند

فیضی نفس گرم برانگیز که خام اند
آن طایفه کز شعلهٔ ادراک بسوزند

خطی که فتنهٔ جانان نوشتند — گناه غمزه بر مژگان نوشتند

بشهر نیکوان هر دل که گم شد — بنام خندهٔ پنهان نوشتند

چو ناوک در کف مژگان نهادند — نشان قتل بر پیکان نوشتند

بنام هندوی چشم سیاهش — خط تاراج ترکستان نوشتند

فسون غمزه چون یک یک رقم رفت — فریب و عشوه در پایان نوشتند

رقم کردند چون طومار هستی — حدیث عشق بر عنوان نوشتند

در آن کشور که جانبازان عشق اند — مسیح و خضر را بیجان نوشتند

چو بر خوانند رندان شعر فیضی
هزار احسنت بر دیوان نوشتند

علی الصباح که باد بهار می آید — مرا ز آمدنش بوی یار می آید

کوهکن گرچه فلک دور ز شیرینش کرد | کوه بشکافت و جا در دل سنگینش کرد
خاک در خون خوابگه عیش و طرب خسته‌ام | آنکه از غنچه و گل بستر بالینش کرد
نیم بسمل دل من بود سراسیمه بخاک | غمزه آتش و نشتر بپهلو زد و تسکینش کرد
زاهد از سنگ در کعبه نیارد بستن | عشق آن رخنه که در بتکده دیدش کرد
آنکه بگشاد زبانم بملامت پیچند | عشق رسوای دو عالم چه آئینش کرد
باغبان پیش تو شب آب بگلشن میداد | غنچه لب خنده که بر لاله و نسرینش کرد

فیضی این شعر چه سحریست که در مجلس شاه
دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد

افسون تو در زبان نگنجد | مجنون تو در جهان نگنجد
جائی که دهی تو عرض جوسے | خورشید دران میان نگنجد
گو رخش جفا بران که عمرم | در دست ستم عنان نگنجد
عشقت خرد از سرم برون کرد | کین مغز در استخوان نگنجد
ای عقل ترا چه کار با عشق | در ملک یقین گمان نگنجد
گفتم دم وصل کی بود گفت | در وعدهٔ ما زمان نگنجد

پر شکوه بود زبان فیضی
زانگونه که در دهان نگنجد

ابر با برق جهانتاب رسید | سبزه را تا بکمر آب رسید

سرو برایت کاوس نمود — سبزه را تا بکمر آب رسید

گل بباغ آتش کو کرد افروخت — آب لغزنده چو سیماب رسید

دید از پرتو می خرقهٔ زهد — بکتان آنچه ز مهتاب رسید

زنده می نوش که بیغاره بود — نوش دارو که بسهراب رسید

شاهد و باده و گل یکجا شد — عیش را این همه اسباب رسید

آن رسید از نظر شاه بمن — که به بستان زمی ناب رسید

شاه خورشید علم اکبر شاه — کز دلش نور بافتاب رسید

وله

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد — دلم خون گشت خونم آب و آبم دیده بیرون شد

سپهرا رحم کن بر تیره بختیهای من بگره — که این خورشید رخساران ز رشک من شفق گون شد

رفیقان صبر و دیدار پیش من گر باز پرسش افتد — خبر گوئید یارا زانکه آن فرزانه مجنون شد

نگردد هیچ سنگ راه عاشق گر نبیند سیلی — ببین گر تندی سیلاب اشکم کوه هامون شد

اشارت نامه کردم رقم در حسب حال خود — که تحریر از زبان نتواند کسی آنکه مضمون شد

اگر از بزم او دورم ولی اقبال میگوید — که هم یارم بجنگ افتاد و هم کارم بقانون شد

مرا اینخواب دارد قصهٔ فیضی چه دانستم

که سحر خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد

ترک من با سپاه ناز رسید — فتنه را وقت ترکتاز رسید

هم جفا چنگ فتنه ساز گرفت — هم بلا ارغنون نواز رسید
قطع کج باز در تو دیدند — دور رندان پاکباز رسید
وقت فریاد و لحظه آتش گذشت — دم آه جگر گداز رسید
دیده حیران که تا چه بر جانم — زان نگاه کرشمه ساز رسید
آن رسید از تو دلفریب بمن — که بمحمود از ایاز رسید

فیضی از وصل بیت کوته کن
که ملامت زبان دراز رسید

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند — بر لعل لب او گنه باده نوشتند
من بنده آنها که وفا نامه جاوید — بر بندگی مردم آزاده نوشتند
پنهان نکنی رسم بتان بود و لیکن — آن رسم بدور تو برافتاده نوشتند
شد سجده زنار قبول از سر اخلاص — تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند
بر صفحه برگ گل فردوس ملائک — از خوبی آن حور پریزاده نوشتند

این مطلع رنگین ز غزلهای تو فیضی
عشاق چو من دلداده نوشتند

دلم هزار ملامت ز بهر گران دارد — که یک دلست و تمنا جهان جهان دارد
ببند در برخ من که آه نیم شبم — سر گشادن درهای آسمان دارد
زمانه زیر و زبر شد هنوز میگوید — که دور حسن تو زینگونه صد قران دارد

سزاست گر لب و دار عبرت آویزند
هزار پاره دلی را که نیم جان دارد

روا است چشم تو گر خواب بر ندارد سر
که هیچ غمزهٔ بیدار پاسبان دارد

حذر کنید خدا را ز چشم کافر او
که تیغ در کمر و تیر بر کمان دارد

مپرس قصهٔ فیضی که از شکایت تو
هزار ریزهٔ الماس بر زبان دارد

می نالم و دلم ز پی ناله میرود
وین نیم جان مانده ز دنباله میرود

ابر بهار قطره زنان میرود ولی
زین شست و شوی داغ دل لاله میرود

ای جوهری ز حقهٔ یاقوت لب ببند
کاینجا سخن ز جوهر سیاله میرود

ده چون کنم ز چشم بلاناک فریاد
کز یک نگاه طاعت صد ساله میرود

ای وای چون نسیم که چمنی ناگلم از قوت
با ناله از دلم دو سه برگاله میرود

دور هم میدان ز موکب آن شهسوار حسن
گر من نمیروم ز پیش ناله میرود

فیضی بگردش آر قدح دمبدم که شاه
گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

عشاق را نگو که بهم گرم کینه اند
کاینها بیکدگر چو می و آبگینه اند

جام وفا کشیده بهم در شب عدم
تا صبح حشر مست شراب شبینه اند

ساقی بیار باده که مستان بزم عشق
با هم چو شیشه دل و صاف سینه اند

دلهای عاشقان همه با هم موافقست
گر وا نگرده نقش چو نقش نگینه اند

غافل مشو ز کنج محبت که خسروان — سر کرده پای در طلب این خزینه اند

طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد — دریا دلان عشق بهم چون سفینه اند

فیضی قرین انجمن اهل عشق باش
کین قوم در طریق وفا بیقرینه اند

کدامین مه بدست آئینه دارد — که چون آئینه خود سینه دارد

برخ آئینه دارد در برابر — چرا آئینه بر آئینه دارد

مسلمانان فغان کان نا خدا ترس — مسلمانست و در دل کینه دارد

زفیض محتسب میخانه امروز — هوای مسجد آدینه دارد

ز سر موی که بستر دست زاهد — همه در خرقه پشمینه دارد

غلام کرم خوبیهای دردم — که پیوندی بدل دیرینه دارد

مگو فیضی تهی دست کز آه
کلید فتح گنجینه دارد

آنها که بر وجود و عدم دل نشسته اند — طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند

همت بلند دار درین ره که عاشقان — خط وفا ببال کبوتر نبسته اند

از جان مترس تا بحیات ابد رسی — بر آب خضر سد سکندر نبسته اند

در [illegible] که چهره [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دل در چمن مبند که گر راست بنگری	نخلی بقامت تو برابر نبسته اند

فیضی خموشی تو برین آستانه چیست
بانگی بزن که حلق برین در نبسته اند

دیگر عنانم از کف تدبیر میرود	سر در کمند و پای بزنجیر میرود
این ترکتاز کیست که از کشور عدم	صبر برهنه پای بشبگیر میرود
در خاک و خون فتادن فرهاد زینه قدر	جائی که قصهٔ شکر و شیر میرود
با کعبه رو بگوی که از کوی دیر هم	راهی بکارخانهٔ تقدیر میرود
باور مکن که جان دهم از زخم تیر تو	کین جان بخون گرفته پی تیر میرود
چندان نگاه میکند آن ترک تندخو	تا زهرهٔ جوان و دل پیر میرود

فیضی چه ساحری تو ندانم بآن نفس
کز هند جادوی تو به کشمیر میرود

دست چو در طرهٔ شبگون زنند	بر مه و خورشید شبیخون زنند
زهرهٔ هاروت فریبت بسحر	بابلیان بر ره افسون زنند
هر که مے از دست بدست خورد	سنگ بشیشهٔ گردون زنند
هر جگر من که چکاند مے	گر بدلم آبلهٔ خون زنند
چشم تو ام از مژه دلدوز کرد	ترک خدنگ از همه افزون زنند
عقل که در حلقهٔ زلف تو رفت	کی قدم از دایره بیرون زنند

زد دره فیضی صفی کو رفیق
طعنه که هرگز نزد اکنون زند

ببارگاه قیامت که ماجرا بخشند
گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند

بشاه راه ارادت بروی گرد آلود
نشسته ایم بدریوزه تا جها بخشند

بخاک راه یکی شو که در ولایت عشق
سری بوصل برند و سری بپا بخشند

ز کار بستهٔ دل غم مخور که عشوه گران
گره زنند پس آنگه گره گشا بخشند

سر از زمین ادب بر ندار کاهل نظر
بخاک خاصیت سایهٔ هما بخشند

کجا من و دل اندوه کش ولی حکیم
چو تاب کوه ربایی بکهربا بخشند

دمی ز صدق برآور که آرزو بخشان
هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند

مکن تامل اگر قصد خون ما داری
اگر کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند

بزم شاه چو خوانند نظم فیضی را
سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

ساقی جان خیز که شد صبح عید
صبحک الله بصبح جدید

از شکر هند شرابم بده
تا کنمش همچو حجازی نبید

رقص کنان کعبه به پهلوی من
از چه کنم بیهده منزل بعید

جان من و سلسلهٔ زلف تو
علقت الروح بحبل الورید

چشم تو بس کرده ز خونریز خلق
غمزه بفریاد که هل من مزید

طپیدم دل و تیر زنبال پایه ادیم — ازین بیقراری دل چه غم قرار دارد
خط جادو دانه زان لب بهزار فتنه بسر — چه بلا رسد بسالی که چنین بلا ردارد

ز بلای عشق فیضی بکسی مبر شکایت
تو بعشق کار داری بتو عشق کار دارد

چو من گریه کردم ترا خواب برد — ترا خواب برد و مرا آب برد
خیالت ز دل صبر و هوشم ربود — چو دزدی که از خانه اسباب برد
مگر داشت زاهد غم ابرویت — که سر در گریبان محراب برد
رخت آفتابیست کز روی حسن — بمه تاب داد و ز من تاب برد
ز تاب لبت نیست چندان عجب — اگر آب از لعل سیراب برد
خدنگت بسوز دلم ساز راست — که از نیج با آتش توان تاب برد

بود فیضی آن طوطی بلک شد
شکر زان لب لبی شکر ناب برد

چه شد که چشمه خورشید زرد میخیزد — ز صبح عیش نفسها که سرد میخیزد
هزار غوطه فلک را بخون زدیم و هنوز — غبار ازین صدف لاجورد میخیزد
اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دانم — که خضر را دل ازین آبخورد میخیزد
بدرد سازد و از ناله لب فرو بندد — مگر دلی که از ذوق درد میخیزد
سرشته‌ایم بخاک و لیکن ببوی تربت ما — توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد

بهشت رو که سراسیمه چو ریگ روان
فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق
فتادگان ره عشق تجلی دارند

هزار عاشق دیوانه گرد می خیزد
چنین هزار بیابان نورد می خیزد
مگر ز خاک شهید تو گرد می خیزد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش
که فرد رفته ز کونین فرد می خیزد

هر مصور که کشد نقش ترا بر کاغذ
در نظر بس که مرا صورت خوب تو نشست
هر که از سنبل زلف تو نوشتم حرفی
گر کشاید به دیوان چمن دفتر گل
مژده ای دل که بهر ما نامه می آید
چیست مکتوب من دلشده زاین همه سوز

باید از سیم کند خامه و از زر کاغذ
پرده دیده من شد چه مصور کاغذ
چون ورقهای چمن گشت معطر کاغذ
رقم حسن تو تا هر شود از بهر کاغذ
بهر یدا اوج سعادت زده بر سر کاغذ
شعله شوق تو افتاد مگر در کاغذ

فیضی ز سوز درون چو ان مکتوب نوشت
آتش افتاد ز دل سوخت سراسر کاغذ

منویسید برای من محزون تعویذ
بی خط یار ز هر کاغذ پیچیده چه سود
چون دلم بسته زنجیر پریشانی هاست
دیدم آن زلف گره گیر بخود می پیچم

سر خطش بسته ام از بهر چنان تعویذ
پیش عاشق بود افسانه و افسون تعویذ
ای پریچهره ازان نیست فایده اکنون تعویذ
وه که آشفته بسا ساخته افزون تعویذ

باد در جلوه و مرغان سلیمان مستند — مطرب از پرده تو نغمهٔ داود بیار
عود سهل است که در بزم بسوزند از پی — از پی ساز گرت دست دهد عود بیار
حاجی بادیه پیما که کجا می آئی — خبری داری اگر از ره مقصود بیار

فیضی این بزم نشاطست لب شوق مبند
از سخن زمزمهای طرب آلود بیار

ای کوکب حسن تو با ماه برابر — از من بتو تا ماه فلک راه برابر
خورشید من از عاشق خود دیده مگردان — در راه چو آیم بتو ناگاه برابر
لب تشنه دلم در دو فتن رفت بآن لعل — ترسم نشود در شدن آن چاه برابر
هر روز سحر روز تو شب زلف سیه ات — گر کم نشود گاه فزون گاه برابر
با طوبی قد از سرو چه گوئید که نبود — بالای بلند تو قد کوتاه برابر
در عشق مپرس از شجر و طور که آمد — صد کوه درین بادیه با کاه برابر
گفتی ز جنون تو و مجنون چه تفاوت — رسوای توام خواه کم و خواه برابر

فیضی مرو از دیر بمسجد که نباشد
صد غلغل تسبیح بیک آه برابر

ای در دهانت تنگی ز شکر — هر دو لب تو قند مکرر
تا بنده ماه است از برج خوبی — خندیده لعلت بر درج گوهر
وصف جمالت طفلان آتشم — نا خوانده از رو کردند از بر

هر روز آرد در بزم حشمت — خورشید تابان سوزنده مجمر

چشم تو جانها برده بیاپی — زلف تو دلها بسته سراسر

چون دو رخ تو نتوان بگردون — مهر منیر و ماه منور

عارض

فیضی گر روییت صد بار دیده
خواهد که بیند صد بار دیگر

ساقیا جام شکر خند بیار — باده تلخ تراز پند بیار

جوهر چشم نظر باز ببین — صیقل جام خردمند بیار

جان فدایت که از آن جان دارد — که بخون دارد پیوند بیار

زود برخیز که امشب هوس است — از پیاپی قدحی چند بیار

غم ز اندازه برون پای نهاد — بهر بد مستی او بند بیار

خواهش از مجلس ما بیرون شد — چون بپای دل خرسند بیار

فیضی از جام طرب مست شدی
سجده شکر خداوند بیار

صبا به گلشن اسرار قدس راه ببر — به نو بهار کرم زاری گیاه ببر

خروش تشنه زبانی بموج نیل بگو — فغان تیره نشینی باوج ماه ببر

اگر به کنگره کبریات ره نبود — طناب ناله بگیر و کمند آه ببر

دل مرا که قدم برتر از فلک ننهد — بنردبان نفسهای صبحگاه ببر

ز آسمان قدری بیشتر چو بخرامی
به آستانهٔ شاهنشهی پناه ببر

به بزم عشرت سلطان چار بالش ناز
نیازمندی درویش خانقاه ببر

حدیث من پی تعوید آن کمر بربان
دعای من پی طومار آن کلاه ببر

ببند تازه دو گلدسته از دل و جگرم
به ارمغانی بستان صبحگاه ببر

فراق از غم نادیدنش دلم خون کرد
دو دیده ام بکش و از پی نگاه ببر

تنم اگر ز گرانی نمی توانی برد
سرم بریده بدرگاه پادشاه ببر

کنون که شد سپه آرای فتح هفت اقلیم
غبار من بره گرد آن سپاه ببر

هنوز نیم دمی از حیات من باقیست
فغان من ز پی رفع اشتباه ببر

برای سوختن سنگ آن شعلهٔ شوق
ز دردش نفس آتشین گواه ببر

صریر خامهٔ فیضی که نالهٔ سحریست
بگوش شاه چو فریاد دادخواه ببر

ای آنکه شیخ در گلستان سکنی ز دیر
نشنیده که ما صنع الله فهو خیر
هرچه بکند خدا ای انسان بهتر

فیضی همیشه خانهٔ ما را دو در بود
یکدر بسوی کعبه و یک در بسوی دیر

زهی خاک رهت در دیده ظاهر
غبار توست کحل الجواهر

خیال خود بین در دیده و دل
که ظاهر گشته در چندین مظاهر

کسی داند جنون عشقبازان
که باشد بر فنون عشق ماهر

لودها

ردای زرق آلوده تو زاهد — نگردد جز بجون دیده طاهر
نمیتسند هیچ از باطن ما — فواویلٌ لِاصحاب الظواهر
چرا با هر کسی گویم غم دل — فَاِنَّ الحال عند الخلق ظاهر

ملامت میکند ناصح بفیضی
نه بیند چشم ظاهر بین بباطن

ای بر سمند فتنه عنان را نگاه دار — تیر نگه لب است کمان را نگاه دار
سلطان ملک دل تویی امروز در جهان — از دست برد فتنه جهان را نگاهدار
در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست — جان داده میروند نشان را نگاهدار
ما مست جرعه ایم که می افکند بخاک — گوهر بغیر رطل گران را نگاهدار
ای مدعی نظارهٔ آن شهسوار کن — گر گنجدت بحوصله جان را نگاهدار
ای دیده اشک حسرت و خوناب غم مریز — وی دل تو نیز آه و فغان را نگاهدار

فیضی چو شمع آتش دل در میان منه
سر میرود بباد زبان را نگاهدار

باده در جوش است و رندان منتظر — ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر
در خرابات مغان بگذر که هست — هر صراحی چشمهٔ ساقی خضر
بنده ساقی شوم گر یک قدح — منکران عشق را سازد مُقِر
ای رفیق از من مشو غافل که هست — عشق در فرهاد و مجنون مختصر

عشق تو الست پوشیدن زنجیر
کرد لم شکست خوشحالم که دوست

شد از آن مجنون بعالم مشتهر
مشتهر کرد عشق قلب منکسر

جام می خواهی بگو فیضی مدام
همچو حافظ ایها الساقی ادر

ای تشنه لب بچشمهٔ حیوان رسیده گیر
آب خضر ز دست مسیحا کشیده گیر

دست هوس بجیب گریبان آرزو
پیراهن نکوئی ملامت دریده گیر

از آسمان چو میرسد عاقبت زوال
خورشید سان بمشرق و مغرب دویده گیر

چون از بهار بوی وفائی نمیرسد
باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر

از همدمی مرده دلانم فسرده دل
ای آفتاب صبح قیامت دمیده گیر

چشم هوس بدوز ز نظارهٔ بتان
خونابها ز دامن مژگان چکیده گیر

فیضی ببند دیده ز نقش و نگار دهر
هر صورتی که خوشتر از آن نیست دیده گیر

پا براه عشق سود و گرم رفتارم هنوز
با وجود کوه غم سبکبارم هنوز

عالمی سرشار وصل و من بجان خونبارم هنوز
دیگران برخورده و من دانه بیکارم هنوز

در تنم یکقطره خون نگذاشت گرسیای عشق
مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز

میخورم صد زخم و پیش او بحال آشتی
جان بلب آید و دم برنمی آرم هنوز

بسرم افتاد دیوار ملامتخانه دوش
همچنان از دست هجران سر بدیوارم هنوز

غمزه در کار من کردی و چشم نیم کش ‏ ‏ ساقیا پیمانهٔ دیگر که هشیارم هنوز

گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن تیغ کش
ریزهٔ الماس می بارد ز گفتارم هنوز

ای زرشته تا بقدم مایهٔ ناز ‏ ‏ محراب قبلهٔ ارباب نیاز

جز بروی تو نیم سر کز ... ‏ ‏ چشم محمود بود سوی ایاز

هر کس از نخل قدت بر بخورد ‏ ‏ همه کس را نبود عمر دراز

حال من از غم خود پرس که نیست ‏ ‏ جز غم هجر کسی محرم راز

بجفا چاک زدی سینهٔ من ‏ ‏ پر دلم شد در احسان تو باز

ز آسمان تا بزمین یکیاست ‏ ‏ در ره ما چه نشیب و چه فراز

فیضی از سوز فراق تو بدا سوخت
نشدی آگه ازین سوز و گداز

بیا و در قدحم آتش شراب انداز ‏ ‏ بیک جرعه مصلای من در آب انداز

قدح ز باده بگردش در آر دیده حسن ‏ ‏ زمانه را و فلک را به پیچ و تاب انداز

سپاه فتنه برانگیز و در کمین سپهر ‏ ‏ غبار حادثه در چشم آفتاب انداز

غنوده دیدهٔ عشق و فسرده سینهٔ شوق ‏ ‏ بجلوه دو جهان را در اضطراب انداز

هزار پردگی حسن پرده سوز تراست ‏ ‏ ز روی دختر رز برقع حجاب انداز

حریم مجلس رندان مقام بیداریست ‏ ‏ نگاه بخندهٔ ساقی بچشم خواب انداز

خمار بخت بر آشفت عشرتم فیضی
مرا به بزم شهنشاه کامیاب انداز

ای عشق منه بر دل ما داغ جگرسوز
در کعبهٔ ما آتش زردشت میفروز

هیهات چه گفتم من و از عشق شکایت
تا چند نصیحت کنی ای عقل بدآموز

گو عمر بده شیشهٔ من سنگ بینداز
گو صاعقه بر خرمن من برق بیندوز

گر مشعل ما مرد زهی اختر فرخ
ور خانهٔ ما سوخت زهی طالع فیروز

زین بخت نگون باک نگوییم و چه بیازیم
کز روی سفیدان جهانیم سیه روز

مشتاق دلان لذت نظاره نیابند
تا چشم تحیر نبخشد شوق نگه دوز

فیضی پی هندی صنمان درگه ز حد شد
یغماگری ترک نژادان قمر افروز

نماند صولت شیران درین کریوه از آن
بحیله سازی سگ لابگان روبه باز

ز استعداد فرومایگان چه در عجبی
بجیفه خواری کرکس ببین و عمر دراز

ز ننگ جیفه سری غراب تیره نهان
تراست توبهٔ عنقای مغرب از پرواز

ز کوه بادیه بگرفت خاطرم تا چند
بخار سازم بزم و بسنگ گویم راز

بگیر رحمت اگر سر بجای پا ماندم
که باز سر نشناسم درین نشیب و فراز

عمری بسر کو تو بودیم همین بس
خود را بسگان تو نمودیم همین بس

سپندی کو بر رخ خود حمایل از بهر چشم بد — که تعویذ دل خود بسته ام از تار گیسویش

نمیگویم مکش تیغ و مکن این سخت جانان را
ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش

بخواب رفته ببینید چشم فتانش	که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش
ز پا فکنده جولان چابکی شده‌ام	که شهسوار نظر نیست مرد میدانش
چرا ز جا نرود آدمی که از حرکات	زمین بلرزه درآید نگاه جولانش
نگاه دمیدنش چیست بر شکسته دلان	چو صف شکست چه حاجت بتیرباران‌ش
دلا ز برق غمزه اش چه میپرسی	سپر بدیده ببین در چه زنخدانش
ز شوق کرده قدم رو بعالمی دارم	که کعبه ذره ریگیست از بیابانش

حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر
ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش	که کرده اند سیه آب تیغ مژگانش
باهل دل که جهان گرد عالم نظرند	پیام غیب دهد غمزه های پنهانش
چنین که بر زده دامن سوار سرکش	چگونه دست اسیران رسید بدامانش
بجنبش باز سر قتل عالمی دارد	مگر هجوم قیامت کند تماشانش
نشان گرم روان حرم چه میپرسی	که غیر ریگ روان نیست در بیابانش
فغان که رحم نیارد بتلخکامی من	فسونگری که شکر می برد ز نمکدانش

بعشق تنگ قبایان ملامت فیضی
بآن رسید که دامن شود گریبانش

گلی که خانه بود رشک گلشن ازرویش — ببند در که مباد ابرون رود بویش
کدام گلشن و کو گلستان که صد فردوس — فدای لاله رخسار و سنبل مویش
بساده لوحی آن ترک کرم خوانارم — که نیست چین بجبین و گره در ابرویش
سیاه چشمی خورشید روی من بنگر — که چون سپید شده از آفتاب آهویش
بیک زبان چه توانم چنین که نکته سرا — بصد هزار زبان آبروی سخن گویش
ز بسته نقش ز حسن آفرین بصورت او — ز چشم زخم بدان دور روی نیکویش

کجاست سحر نگاری که شعر فیضی را
نویسد از پی تعوید دست و بازویش

میگذاری هر نفس آیینه پیش — عاشقیها میکنی با روی خویش
ای طبیب دردمندان خسته ایم — مرهمی بگذار بر دلهای ریش
بی خمار هجر جام وصل نیست — نوش دارد گل سپس تا خورده نیش
سجده می آریم بر روی بتان — کافران عشق را اینست کیش

گر نشد فیضی نکتهای عشق ذوق
گرچه ما گفتیم از صد بار بیش

چه میپرسید از کاخ طرح عشق و بنیادش — گر خاک از دشت مجنون است و سنگ از کوه فرهادش

چنین کز نالهٔ شبها قراری نیست مجنون را
کجا آرام خواهد بود مرغان از فریادش

چو فرهاد دلاکش کند چون تیشه را دستم
که در تعلیم این فن غیر شیرین نیست استادش

فراموشی گزیند آن شوخ و بر واز یاد خود ما را
رفیقی نیست کز خیل فراموشان بود یادش

بود هر بنده را رسم آزادی و فیضی
چنین شد بنده خوانان که نتوان کرد آزادش

جفاپسند بتان حسن بی‌عدیل مباش
بیک نظاره که روزی کنم بخیل مباش

ز خون دیدهٔ ما آبروی حسن مجوی
خیال سوختهٔ جام سلسبیل مباش

بطعن کاری سرگشتگی ذره مجوش
بآفتاب بگو کین قدر جمیل مباش

چو آبروی هنر بسته اند بوالهوسان
سبک از ذکر جوی من سبیل مباش

بمیخانهٔ خرابان خودکمان هوس
بآیین کراخته جانان ازین قبیل مباش

زمانه مایهٔ آشوب با لب است تو هم
بکار رسیا ز فتنه را دلیل مباش

بسی بتیغ ستم بی‌نظاره قیاصی (?)
بدست سنگدلان بی‌دیت قتیل مباش

هر جا سخن طراز و عبارت فروش باش
در بزمگاه ما چو رسید خموش باش

مشاطگان ما بگلو سر میکشند
در شهر ما زبان بشناسند گوش باش

بدست را بکاسهٔ سر شیشه نشکنند
از جام ما چو باده بهوشی خموش باش

در دیده و ز کار ز دو رنگی گزیر نیست
می در پیاله افکن و خونابه نوش باش

ای محتشم حریفی رندان نه خدست / جامی بدست گیر و سبوی بدوش باش

فیضی سخن ز نشهٔ تجرید میکند
گوشی بشاهراه پیام سروش باش

ای عشق بیا صیرفی دیدهٔ تر باش / قیمت ده آب رخ و خوناب جگر باش

چشمیست که سرچشمهٔ پاکان نظر است / خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر باش

شاید بسعادت گل بختی شکفانی / شبگیر کن و همنفس باد سحر باش

در آهن و آب آن رخ زیبا نتوان دید / گر عاشق آن شیشهٔ دل آینه گر باش

گفتن نتوان از نفس سوخته بودن / باشد که بدل راه بری گرم سفر باش

فیضی چه بری حاجت خود بر در کعبه
یک آه ز دل سوده و دنبال اثر باش

آنکه داری سر نظارهٔ منظر خویش / سرمهٔ دیدهٔ خود ساز ز خاکستر خویش

اوج عشق است که بی جلوهٔ پرواز آنجا / نتوانی اگر از برق کنی شهپر خویش

عمر من عشق امید لب ساحل نبری / تا بطوفان بلا خود نشوی لنگر خویش

دیده باید از ابر و مژگان بنگار / تا بآن دیده شوی صیرفی دلبر خویش

چند آغوش خیال تو پریشان گردد / خویش را به که دگر گرد کنی در بر خویش

دستبها بسلامت نگذاری دانم / گر بدانی قدری قیمت چشم تر خویش

فیضی از گوهر والای تو حیرت دارم / که کسی چون تو نشد اینهمه صیقل گر خویش

صبحدم پیش من آمد صنمی حلقه بگوش / مژه اش عشوه تراش و نگهش غمزه فروش

دور باش نگه ترک سپاه انگیزش / صف صفا انگیخته در پیش ز مژگان چاوش

تازه رو چون گل و در تازه بهار چمنش / گرد بر گرد وطر بر زده سر مرزنگوش

گوئیا پرده برانداخته از چهره گل / یا مگر مژده رسان آمده از غیب سروش

گفت این دم دم صحبت و در نوبت تست / غنچه بودن نسزد خیز و به گلگشت بکوش

لاله و گل همچنین خنده زنان لب برلب / سرو و شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش

حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا / چون تو جبریل منش طایر قدسی خاموش

گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت / که خمار می دوشین سرم آورد بجوش

گفت ای مست الهی تو و اندوه خمار / حکمت آموخته باده حکیمانه بنوش

این چه مستیست که شب گم شوی از می و روز / خیز دودی بود در سرت از آتش دوش

گفتم از باده اهل این طلب تازه بکیش / آنکه برداشته از طبق من سرپوش

نیم آن مست که در انجمن سفیهان / نکشم باده و چون باده کنم جوش و خروش

نیست مقصود ز مستی بجز اینم که دمی / رخت بیرون کشم از خیمه مرکب ز هوش

گفت خواهم ز همت گوشت تا بستت / گر ترا پند کند گوش دل بنده نیوش

شاهد مرگ نه شوخیست که مستت بکشد / خواه هشیار کنی از می و خواهی مدهوش

هیچکس هوش ازین باده بجز آینه زد / گر بپا چادر ترا تنگ کشد در آغوش

گفتم از حرف تو دیباچه فیضی بر شد / بعد ازین جای سخن نیست دگر هیچ مگو

نه عشوه راز کسند نظر امید نجات
نه غمزه راز غریب هوس مجال خلاص

ز بزم عشرت ما غافلند بوالهوسان
عوام را نبود ره به پیشگاه خواص

بهر جفا که دولت میکشند مکن تقصیر
که چین شکوه نباشد بچهره اخلاص

دلیر باش تقلم که در شریعت عشق
ز بهر کشته خوبان نگفته اند قصاص

جگر که آخته باید ز آب دیده چه سود
که کیمیای محبت غنی بود ز رصاص

عجب تر از دل فیضی ندیده ام طلسم
که هم گهر بود و هم محیط هم غواص

گر محبت گز شکنجه گردون شوم خلاص
ور نه پای بند عقل چو مجنون شوم خلاص

ره نجات نیست گرفتار عشق را
یاران از این بلا چه خدا چون شوم خلاص

ای پندگو بعشق ز افسانه ام چه سود
من زین بلا عجب که با فسون شوم خلاص

خونابه میچکانم از دیده دمبدم
وه چون کنم که زین دل پرخون شوم خلاص

خواهم بآن نگاه فسونگر برم پناه +
گر سحر آن دو نرگس مفتون شوم خلاص

تا خار خار دل برود از درون من
مشکل که از ملامت بیرون شوم خلاص

فیضی من آن نیم که ز غمهای روزگار
از صوت چنگ و نغمه قانون شوم خلاص

ز جوهر و عرض از من مپرس ای مرتاض
بجوهر لب او بین ز خال و خط اعراض

سواد خط به بیاض رخت چه موزونست
کسی نبرده به بینان سواد را به بیاض

فیضی

چنین که شمع ز تاب رخ تو می‌لافد — سزد که قطع زبانش کنند از مقراض

اگر ز بیش تو گویم جمال خویش مرنج
بعرض ما نگر و یک زمان مکن اعراض

چه بند دیده که در چشم عارف مرتاض — حجاب ظلمت و نور است این سواد و بیاض
نظر بنقطهٔ دل کن که هیچ نگشاید — ز فلسفی و خیال جواهر و اعراض
مباد از همه عالم وصال خوبانرا — غرض جز اینکه ببندند دیده از اغراض
خوش آن دو یار ز اغیار قطع کرده امید — تهی دو دیده بپیکان سینه چون مقراض
بدردهای محبت صبور باش و منال — که از مسیح نیاید علاج این امراض
سموم پرور عشقم ز بوستان فارغ — سر مرا نبود برگ نکهت و بوی ریاض

بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را
نوشته اند بعنوان او ابو الفیاض

قبله را روی صفا سوی تو فرض — کعبه را سجدهٔ ابروی تو فرض
بر در کعبه مسلمانان را — نیت طاعت هندوی تو فرض
بکینه ریختن خون کسان — همه بر گردن بازوی تو فرض
دل شهری بشکنج آوردن — همه در سلسلهٔ موی تو فرض
سر خلقی به کمند آوردن — همه بر غمزهٔ جادوی تو فرض
بنظر بندی صاحب نظران — سحر بر نرگس جادوی تو فرض

بر صفحهٔ روی او نگر خط — استاد قضا نوشته سر خط

یاقوت لب گهر فشانش — آورده برون ز مشک تر خط

خطش که سواد ما روان کرد — روشن بنود از دگر خط

این تازه رقم که بر رخ اوست — خطیست لطیف‌تر ز هر خط

هر خط که نوشته ایم فیضی
مضمون وفای اوست در خط

چو روی ساده نباشد ز جام باده چه حظ — ز باده گر نبود ساقی پری ساده چه حظ

گرفتم آنکه لب سلسبیل جا بنوشد — اگر نه می کشی از دست حور زاده چه حظ

اگر عقیق لبی کام جان ما ندهد — دلی چو گوهر یکتا ز دست داده چه حظ

اگر نه از لب ساقی هوس بکام رسد — حریف را بقدح لب بلب نهاده چه حظ

ز دل اگر نکشد بند گره گل اندامی — چو غنچه صد گره در ترا گشاده چه حظ

زمانه کو مرسان شربت اجل بلبم — گر نه هر نفس بلا را ازین زیاده چه حظ

بدست دامن گل گر نیایدت فیضی — چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ

بکام اهل وفا تلخی غمت کم نیست — گر تلخ کام بلا را ازین زیاده چه حظ

جهان چو آینه حسن اوست ای زاهد — سر خیال بزانوی غم نهاده چه حظ

کجاست باد که چون گرد باد برخیزم — چو خاک این همه بر آستان فتاده چه حظ

ز قیل و قال چو محظوظ نیست فیضی — خیال مدرسه کردن باستاده چه حظ

ما را نبود صومعه و دلق مرقع
مائیم و مقام طرب و شاهد برقع

مشکل که رود از دل زهاد سیاهی
این دانه کجا سبز شود در همه مزرع

خواهی رسدت مرتبه بی سر و پایان
از تاج مکلل گذر و تخت مرصع

در دیده صاحب نظران چشمه قدرت
هر دل که نه خورشید ازل را شده مطلع

سر بر زده نور رخ او از دل تنگم
ماهیست برون تافته از چاه مقنع

از عربده چشم تو بر هم شده مجلس
در حلقه زلف تو پریشان شده مجمع

فیضی سخن عشق لبی بود و لیکن
شمشیر زبان تو رسانید بمقطع

شبی بخواب بروی یار شد طالع
غریب واقعه رو نمود فی الواقع

بجز خیال تو در خواب من نمی آید
خوش آن کسی که بخواب خیال شد قانع

کجاست عارف آگاه تا نظاره کند
ز خط و خال تو چندین صنایع صانع

نتیجه نه دهد پیش یار دعوی عشق
بهر سعد مه چون خصم میشود مانع

بیا بمیکده فیضی رموز عشق آموز
چرا بمدرسه اوقات میکنی ضایع

ای از فروغ شمع بدو رخشت فراغ
رویت چراغ حسن و خطت نسابه چراغ

در دور خط خوشم بنظاره رخت
آری بنو بهار خوش آید هوای باغ

جستم نشانه دل گم گشته از غمت
او خود مرا بکوی بلا میدهد سراغ

دود چراغ مدرسه تر کرد چشم من — حاصل نشد ز مدرسه جز خشکی دماغ

فیضی ز عشق لاله عذاران ترا چه غم
گر جامه چاک شد و سینه داغ داغ

چرا نخسته سگی از خیال ما فارغ — که آشنا نه نشیند ز آشنا فارغ
بتان اگرچه شما فارغید از غم ما — ولی نه ایم دمی از غم شما فارغ
بشکر آنکه تو سلطان ملک حسن شدی — مشو ز حال اسیران بینوا فارغ
تو ای طبیب بآن شوخ جور پیشه بگو — که دردمند ترا دیدم از دوا فارغ

نمیر دیم بصد جور از درش فیضی
بر آستان وفائیم از جفا فارغ

زهی ز پیر لبت صد هزار حرف شگرف — لطافت لب لعلت نموده جوهر حرف
نشسته است ابر رخ من خون دل ز دیده روان — چنانکه بر ورق زرد جدول شنگرف
عجب که زنده دلان از حیات بشمارند — دو روزه عمر که در عاشقی نگردد صرف
در آب دیده عاشق اگر نظر خواهی — که این گهر نتوان یافت جز بلجه ژرف
فگنده شیر دلان را بتیر غمزه و نیست — شکار رهی که ز فتراک او نه بندد طرف
اگر گداخته اند فلک ز آتش آه — بچشم مردم افسرده دل نماید برف

مگو بسنگدلی راز میکشان فیضی
که هیچ محتسب خم شکن نبود بی ظرف

باده صافست و محتسب ناصاف
دردکش را که میدهد انصاف

با که گوییم که میبرد ساقی
پردهٔ عاشقان ستر عفاف

عقل از کف سپر بینداخت
عشق هر جا کشد کمان مصاف

آهوی مست من اگر اینست
شیر نر بر زمین گذارد ناف

گفتم از حسن دیده بربندم
حکمم با نگاه دیده شکاف

بر سر چارسوی رسوائی
گوهر عشق را منم صراف

فیضی از حرف عشق لب بربند
پیشگاه ادب رسید ملاف

بصد جفا چو شدم از تو مبتلای فراق
که از جفای تو نالم که از جفای فراق

کسی بداد فراقت نمیرسد هرگز
مگر وصال که او میدهد سزای فراق

جدا ز وصل تو خون میرود ز دیدهٔ ما
بیا که با تو بگوییم ماجرای فراق

غم فراق ز ما تا ابد نخواهد رفت
که بوده ایم ز روز ازل برای فراق

بقصد کشتن فیضی بهر سه یکی
جفای هجر و غم دوری و بلای فراق

برکن دل از کتاب و بنه چشم بر سبق
تا چند در میانه چو دیوار هر ورق

کی از شکاف خانه کشاید در حضور
از تیغ عشق پردهٔ دل را بکرده شق

هر سطر را گمان ره راست برده
کج رفته مرو که نه اینست راه حق

تو چشم پر سیاهی و بهر تو کرده چرخ ‌‌ ‌ چندین هزار گوهر رخشنده بر طبق

پیوسته گرم بحث و جدل بهمنت و بلی ‌ ‌ نبود نتیجهٔ تو ز گرمی بحجر معرق

دانم دل تو چشم نوشند ازین رقم ‌ ‌ تا خوذ نهیم جا نتوانیت یک رمق

فیضی ز من نگارش حرف و نقط مپرس
کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق

سبحانک سبحانک ما اظهر برهانک ‌ ‌ ما ابین بنیانک ما اعظم سلطانک

خلقی بر هست پویان دیدار ترا جویان ‌ ‌ در هر نفسی گویان سبحانک سبحانک

ای پرتو مهر از تو مه آینه چهر از تو ‌ ‌ نه کاخ سپهر از تو ما ارفع بنیانک

ذاتت ز گمان برتر حمدت ز زبان برتر ‌ ‌ شکرت ز بیان برتر ما احسن احسانک

حرف تو کجا داند وصف تو کجا راند ‌ ‌ کنه تو کجا داند این عقل پریشانک

شوق تو مرا در دل سوی تو دلم مایل ‌ ‌ دریافتن مشکل یا اصعب وجدانک

فیضی ز رهٔ وجدان در معرفتی حیران
والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک

آمدی ای قبلهٔ جانهای پاک ‌ ‌ خیر مقدم مرحبا روحی فداک

تا نهادی پا بنعلین خرام ‌ ‌ صار من خیط البصر حبل الشراک

گر غبار آلوده گشتی باک نیست ‌ ‌ ای هزاران دیده در راه تو خاک

از نظر هرچند میکردی جدا ‌ ‌ انت من قلبی محال الانفکاک

دل بجا آمد که با فریاد شوق ... ارتقی عیسی علی اوج السماک
چاک پیراهن چه پیش سینهٔ من ... دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک

فیضی از هجران چه مینالی هنوز
دل خراشی هست این خروش و درد ناک

اگر دیده همی آید به ره اینگ ... وگر دل میبرد بسم الله اینگ
دل من میطپد از جلوه نالش ... که می آید ندانم وه وه اینگ
شب و روز آه من گردون شکافت ... گواه حال من مهر و مه اینگ
خیالش چون تواند رفت بیرون ... که چشم بسته خون تر به ره اینگ
من و محنت سرا کی تا امیدی ... حریف عشق را خلوتگه اینگ
برآنم تا ز دامان وصالت ... کنم دست تمنا کوته اینگ

بقصد جان فیضی ای جفاجو
بکش تیغ ستم شاهنشه اینگ

ای قدت نازک و میان نازک ... کمرت نیز همچنان نازک
شود آزرده در سخن گفتن ... بس که آمد ترا زبان نازک
در تبسم شود لبت رنجه ... که بود جوهرش چو جان نازک
پیش چشمت نمی کنم فریاد ... که بود طبع ناتوان نازک
عمرها شد که عاشق اویم ... دل همان سخت و جان همان نازک

تم

تیز نتوان بسوی او دیدن	بسکه شد خوی آنجوان نازک

فیضی اهل زمانه را بگذار
پند بشنو که شد زمان نازک

در مدرسهٔ عشق نخوانند مسایل	این مسئله معلوم شد از ترک مسایل
در نفی سوی کوش که اسرار ز لا هست	اثبات نکردند به ترتیب دلایل
در دیدهٔ ما نیست بجز جلوهٔ معشوق	عاشق نبود مایل هر شکل و شمایل
بس صورت مطبوع که خوابانیه چشم نشست	اما نشد از لوح دلم نقش تو زایل

فیضی مژه در سجدهٔ محراب عبادت
خود را چه با ابروی بتان ساخته مایل

زهی ز تیغ نگاهت جهان جهان مقتول	اجل نکرده ز مژگان غمزهٔ تو عدول
چه فتنهٔ تو که در دور غمزهٔ تو شدند	ستمگران قیامت ز کار خود معزول
دو چشم شوخ فراسی سراچه آشنا	که جان خضر و مسیحا نمیکنند قبول
برو ز کار نخواهی که زنده ماند کس	چه نازکی که شدی از حیا خجل ملول
چه احتیاج بنا محرمان عشق که هست	میان عاشق و معشوق غمزه پیغام رسول
بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتم	اگر نه قصهٔ زلف تو میکشید بطول

کجاست روی خلاصی ز دوست فیضی را
که بسته پای دل او بطرهٔ مفتول

تا گرفتی بدل وجان منزل — دل زجان رشک برد جان از دل

عشق دلخواه وملامت جانکاه — مرگ آسان وجدائی مشکل

عقل دانای ملامت فرمای — صبر دیوانه از زنجیر گسل

جانمن اینهمه نادانی چیست — دردلم باشی واز دل غافل

شاد بنشین که شهیدان غمت — خون خودرا بتو کردند بحل

درگرفت آتش حسن تو بدل — وه چه شمعی که بسوزی محفل

نیم جان مانده زغم فیضی را
مانده از زندگی خویش خجل

میکشد عشق عنان از دست دل — می برد تاب و توان از دست دل

روزگاری شد که از دست منست — دل بجان و من بجان از دست دل

صبر و هوشم رخت در صحرا نهاد — این ز دست دیده آن از دست دل

وه چه دانستم که افتم عاقبت — در بلای ناگهان از دست دل

دل اگر اینست خواهد شد خراب — این جهان و آنجهان از دست دل

دل بفریاد آمد از دست زبان — بس که بیداد از زبان از دست دل

سیر شد فیضی زعمر خود هنوز
میخورد خون بجان از دست دل

اتانی رسول و آتی الرسائل — لقد سر قلبی بتلک الوسائل

زهی ظرف حروفش هویدا — الوف المعانی صنوف الفضایل

گهی گشته تعویذ بر بازوی دل — گهی بوده بر گردن جان حمایل

چه نقش بدیعست کز پرده سر زد — زهی حسن قول و زهی لطف قایل

عبارات آن از بهجت نطق تر — اشارات آن بر عنایت دلایل

بنازم زهی کعبهٔ پاکبازان — که دلهای پاکان سوی اوست مایل

علی المراتب سنی المناقب — حری المحامد رضی الشمایل

زهی آفتابی که با ذرّه قدرش — باخر رساند عهود اوایل

ز دریا دلی مستفیض است فیضی — که بر در کهش هفت دریاست سایل

تختهٔ مشق خیر و شر ماییم — از بد و نیک مختصر ماییم

سر بسر پیش ما هنر عیب است — عیب جویان بی هنر ماییم

آفتابی نهفته در دل ماست — شب امید را سحر ماییم

در کمین گاه عشق باخته سر — فارغ از بیم درد سر ماییم

خرد منکر طلسم هستی را — کاتش عشق را شرر ماییم

نیست ما را سری بساغر می — مست پیمانهٔ لطف [illegible] ماییم

گرچه داریم کنج تنهایی — محشر عشق را حشر ماییم

تیرباران عشق بر دل ماست — ناوک فتنه را سپر ماییم

فیضی از جام عشق بیخبریم
ما درین انجمن اگر مائیم

قصد من بی اجل میکرد نازش داشتم — نیم جانے از برای نیم نازش داشتم
هجر غافل کرده جانم برد از کف ورنه من — چشم قتل از غمزهٔ عاشق نوازش داشتم
وقت جان دادن بستم چشم تا فردای حشر — بر امید وعدهٔ دیدار بازش داشتم
از زبان بندی چشم او نگفتم پیش کس — داستانها کز زبان سحر سازش داشتم
وه چه دانستم که رسوائے جهان سازد مرا — دل که عمری من بجلو نگاه نازش داشتم
گوهر دل نازنینا زانمی افتد قبول — ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم

داشتم فیضی دل خود بسته محمل قدس
در میان عشقبازان سرفرازش داشتم

دکان عشق فروچیده گرم بازارم — سر معامله با پادشاه خود دارم
پراست سینه پر از گوهر محبت شاه — بصد هزار متاع گران سبکبارم
نفائس دل و دین میدهم به نیم نگاه — بهین معامله گر کن که راست گفتارم
بماهتاب خیالم مخوان که ذره صفت — ستاره سوخته آفتاب دیدارم
ترا که گوهر دل داده ام به نیم بها — اگر مضایقه در دین کنم گنهکارم
ز فرق تا بقدم مو بموی من نیت — گمان مبر که درین خانه نقش دیوارم
بود جواهر اخلاص در دلم فیضی — که دارد اینهمه سرمایه که من دارم

تو در بهار حسنی و صد خار در دلم — گل بر سرت گران و سبک کوه بر دلم

آتش بمن مزن که نخواهد شدن جدا — کان سنگ سخت با غم تو چو شیر و شکر دلم

دل کامجوی دیده نظرباز چون کنم — سر تا بپای دیده ام و سر بسر دلم

بوی جگر همی شنوم از کباب دل — کآغشته کرد عشق بخون جگر دلم

شبها ز بس که یاد تو دارد در آتشم — چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم

گر آتش خیال درو کم نسوختی — از قطرهای خون نشدی پر شرر دلم

آسان نمیتوان دل فیضی ز دست برد
عشقست کوه آتش و در وی کمر دلم

ماییم جان در آن شکن طره داشتیم — نیمی دگر بگوشهٔ ابرو گذاشتیم

خونین کفن بدار محبت بر آمدیم — در عاشقی دگر علمی بر فراشتیم

کشتی ما بورطهٔ گرداب فتنه رفت — صد دیدبان اگر چه بهر سو گماشتیم

جز سود کی خامه نیامد بدست ما — چندین هزار نقش تمنا نگاشتیم

شمع نظر نبود که در سر نسوختیم — تخم هوس نماند که در دل نکاشتیم

فیضی دلی که پهلوی ما بود متصل
از ما چنان ربود که گویی نداشتیم

مالب ز نوش دارو سهراب شسته ایم — ساغر ز زهر و شیشه بخوناب شسته ایم

کاشانهٔ طرب ز گل خنده رفته ایم — پیمانهٔ هوس ز می ناب شسته ایم

ای خاک خواری از رخ ما ننگ بهر چیست
ما آبروی خویش بصد آب شسته‌ایم

آسان نکنده‌ایم دل از بزم بیخودی
گر خون دیده دست ز احباب شسته‌ایم

زیبنده باد صندل بت بر جبین ما
کز سر غبار سجدهٔ محراب شسته‌ایم

مهتاب تار سلسله از کتان ما
کامشب بگریه بستر مهتاب شسته‌ایم

با ما که عاشقیم دم از کیمیا مزن
آتش کهن که بوته سیماب شسته‌ایم

فیضی امید هست که بر جود گنج بار
چشمی که از غبار ره خواب شسته‌ایم

منم که عربده انگیز گرم خوبانم
ستاره سوخته آفتاب رویانم

ز نیکوان نرسد غیر شکوه‌ای هرگز
همین منم که بجان بندهٔ نکویانم

قدم ز هر سر مو کرده‌ام براه طلب
بصد هزار قدم راه وصل پویانم

رواست سجدهٔ صد قبله بر آستانهٔ عشق
چنین که چهره بخوناب دیده شویانم

فشاند دانه تا دیده‌ام بخاک نیاز
تو ای بهار کرامت دگر برویانم

بحق میکده ساقی بگو به پیر مغان
که چون بدور تو من از تهی سبویانم

بهجر ساخته خاموش طوطی فیضی
بروی آینه روی سخن نگویانم

ما چو خورشید در جهان فردیم
در دل ماست مهر سیمبران

ورنه همه دور دور سرگردیم
زین سفیدان بچهره گه زردیم

تا بخورشید عشق سرگرمیم — از هوای بهشت دل سردیم

نیست جز ذوق عشق لذت درد — در جهان آنچه با خود آوردیم

شه همای فرخنده پروازیم — نه چو گنجشک خانه پروردیم

نیست ما را سری بصحبت کس — همدم عشق و محرم دردیم

فیضی این آه و ناله جانسوز
گر بشی بود ما چه سر کردیم

ما آتش درونه بهفت آب کشته ایم — وین نفس بیقرار چو سیماب کشته ایم

درد صبح بدشنه جلاد داده ایم — گاو هوس بخنجر قصاب کشته ایم

ما رهزنان قافله بیدار غفلتیم — بس کاروان فتنه که در خواب کشته ایم

اعدا بخون ما کمری بسته اند ما — خود را به تیغ غمزه احباب کشته ایم

مستان زمزمه نفس ما حذر کنند — شبها چراغ ماه جهانتاب کشته ایم

جا بسکه ارغنون وفا ساز کرده ایم — خود را بنیم زخمه مضراب کشته ایم

فیضی ز کیمیای قناعت بکنج فقر
دیلوته طلا ز زرناب کشته ایم

ساقی بره میکده بی تاب نشستیم — چون موج که ما در ره سیلاب نشستیم

خضری بنگاهی نبود در جگر ما — هر چند درین دشت جگرتاب نشستیم

خاکستر ما بود که کوتاه تصور — پنداشت که بر بستر سنجاب نشستیم

گردید براہیم ز گرداب میندیش | کاندر طلب گوہر تا باب نشستیم
دیدیم کہ از کعبہ بجائی نرسیدیم | رو سوی بت و پشت بمحراب نشستیم

فیضی پرده دیر مغان خاک نشین باش
انگار کہ بر مسند داراب نشستیم

ما شیشۂ بغرق دل بیتاب شکستیم | الماس بزیر قدم خواب شکستیم
ہم کعبہ و ہم بتکده سنگ ره ما بود | رفتیم و صنم بر سر محراب شکستیم
تا راز زر خورشید بود خرقہ ما را | گز دلق کتان رنگ ز مہتاب شکستیم
از ساحل مقصود ندیدیم نشانی | صد کشتی اندیشہ بگرداب شکستیم
نو رسته نگہدار کہ ما فقر نشینان | در کام ہوس نشتر قلاب شکستیم
صد خضر دہان کرده پر از آب بحسرت | زین تازه خماری کہ بخوناب شکستیم

نقد دل فیضی چو بمہر رو انست
تا قلب سپیه بر سر قلاب شکستیم

بی نوای ماه چہ سازم چہ کنم | چہ کنم آه چہ سازم چہ کنم
بخت برگشتہ من از عمر ملول | ہجر جانکاه چہ سازم چہ کنم
دوست مستغنی و دشمن غالب | وصل دلخواه چہ سازم چہ کنم
آه نادیده رخش گر برسد | مرگ ناگاه چہ سازم چہ کنم
سمند وصل بلند ست و بلند | دست کوتاه چہ سازم چہ کنم

شاهسوار من که ز جلوه کنان سبقت گذشت
خاک ره تو عالی فیضی خاکسارم

ما از دو فانی دولت سرمد رسیده ایم
در شاه راه عشق بمقصد رسیده ایم

بر آستان عشق که شد جای آستان
از سرو قامتان سهی قد رسیده ایم

دوزخ فسرده باش که ما با همه گناه
در گلشن بهشت مخلد رسیده ایم

ما را چه التفات بود در قبول خلق
گر در زمانه نیک و گر بد چشیده ایم

عنقای همتیم که از دامگاه خاک
بر بام نه رواق زبرجد رسیده ایم

بر دوش بار داغ ز نطع میکده
بر کسوت دو کون مجرد رسیده ایم

فیضی رسیده ایم بدریای دل که او
در بحر لطف فیض محمد رسیده ایم

فیاض عالمم که در پیشگاه عشق
از دوستی آل محمد رسیده ایم

شب در همه انتظار بردیم
صبری که دمی بکار بردیم

صد ناله بهوس شکسته ماندیم
صد گریه امیدوار بردیم

افسوس جگر بکار خوردیم
فریاد مجنون بکار بردیم

با خود بستیزه که کردیم
رنگ از دل بیدنگار بردیم

سختی غم دل شفیع بردی
بردیم و هزار بار بردیم

ما را چه ملامت است در عشق
خود را نه باختیار بردیم

پنهان

فیاضی از این جگر فشانی
گلدسته به نوبهار بردیم

هر کجا خاکیست بر باد غرور انداختیم
در محیط محنتش بردیم و خود انداختیم

تا جواهر دانه افراهم کرده بودند انجمن
زود در هنگامهٔ بطلان فتور انداختیم

ما صد هزار مرحله از پیش رفته ایم
صد منزل آن طرف ز عدم پیشتر رفته ایم

مقصد پدید نیست دریغا وگرنه ما
در هر قدم هزار قدم پیشتر رفته ایم

راهی که شوق آبله پا گام میزند
همراه صرصر مصلحت اندیش رفته ایم

هر خسته را به بام رسانگر بر جگر کشیم
خونابه ریز با جگر ریش رفته ایم

بر ما کمان کشیده ملامت گران هم
گر راستی چو تیر به پس پیش رفته ایم

فیضی چه حکمت است که در بزمگاه تو
پیوسته شاه آمده درویش رفته ایم

بگشاده چشم بهر تماشا نشسته ایم
عمری به شاهراه تمنا نشسته ایم

بالا نشست دیده هوس با آسمان
یعنی به شاهراه تماشا نشسته ایم

بیا که روی بجا ابگاه نو بنهیم
بنای کعبه دیگر ز سنگ نو بنهیم

حطیم کعبه شکست و اساس قبله بجنبید
به تازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم

علو طاق حرم تا بچند مصلحت است — که داغ عجز به پیشانی غرور نهیم
تو نطع دیر فرو چین که ما قرابهٔ می — بشهپر ملک و طیلسان حور نهیم
ز جوش جرعه کشان صد قیامت انگیزم — جهان جهان ز صراحی باده صور نهیم
بجرعه که بسوز زد دماغ خلوتیان — خمار صومعه در عرصه ظهور نهیم

نفس بگرمی این بزم تا بکی فیضی
دگر بمجلس روحانیان بخور نهیم

هر نظم گوهرین که بیاد تو گفته ام — دل رخنه کرده و جگر خویش سفته ام
از دیده صد نگاه فراهم نموده ام — تا گرد صد نظر ز عذار تو رفته ام
بر بسته ام شکاف دل از پارهٔ جگر — تا بنگری که درد تو در دل نهفته ام
دارم هزار پاره دل ده چه حیرت است — کاندر خزان هجر تو گلگل شگفته ام
بیداری ستاره گواه است کز فراق — شب نگذرانده ام که بر آتش نخفته ام
چون نیست در میانه دوئی هم بیاد تو — با خود حدیث گفته و از خود شنفته ام

فیضی گمان مبر که غم دل نگفته ماند
اسرار عشق آنچه توان گفت گفته ام

گر عشق گره زنجیر در کعبه گدازیم — در زهر سپستش صنمی چند بسازیم
از پرده در کعبه بر اشکم بستانیم — بر جبک به بندیم و مسجد بنوازیم
وین کعبه که حجاج بر او تاخته اند را — انداخته چون دیر اساسی بطرازیم

از بادهٔ گلرنگ بسجادهٔ طاعت / نقشی بنگاریم و بساطی بطرازیم

وز سنگ سیه مهره بسازیم و بمحراب / با سبحه‌کشان شعبدهٔ چند بسازیم

پی کردن جنازه درین راه ثوابست / بر قافلهٔ کعبه روان مست بتازیم

بر خوردهٔ ما خورده مگیرید حریفان / سرمست حقیقت نه ریاکار مجازیم

با مردم میخانه به از صد عرفاتست / ما با همه سازیم و بسالوس نسازیم

زمزم که بریک حرم انباشته آلی / لب تشنه لب شورابهٔ او دست نیازیم

تحریمهٔ طاعتکدهٔ ما صبح ازل بود / گر مست بخوابیم که در عین نمازیم

ای معتکف زاویهٔ شهر کجایی / از پرده برون آی که ما محرم رازیم

تا منزل مقصود نمانیم قدم سست / محمل فکن بادیهٔ دور و درازیم

ما کشتهٔ عشق و دگران بختی محمل / آورده به بسملکده قربان حجازیم

فیضی تو و سالوس که در میکده ما را / عشقست و نیازی که بآن عشق بنازیم

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم / این دل بسوزم و دل دیگر نو کنم

سر بر نزد ز باغ امیدم گل نشاط / تا کی هوس بکارم و حسرت درو کنم

خواهم یکی بگوش کشم میل آتشین / آتش بمغز عقل نصیحت شنو کنم

شاید عنان شاهسوار توان گرفت / گلگون اشک را قدری گرم رو کنم

مرغان نامه بر بهوا پر بریختند / پیکان ناله را بر تپش تیز رو کنم

زیبا نگر تند سیر و دانشهسوار حسن ... مشکل اگر رسیم بگرد سمند هم

امروز یار جلوه کنان آمد و گذشت ... خوش دلپسند بود عجب دلپسند هم

ناصح گذار پند که فیضی ز عشق شد

وارسته از نصیحت و فارغ ز پند هم

گردی اکرام عاشقان بسلام ... وعلیک السلام والاکرام

آمدی در مقام عشوه و ناز ... از کجا آمدی کجاست مقام

سرو را بین که در چمن کرده ... بهر تعظیم قامت تو قیام

فیضی از عاشقان نکته سراست

میتوان یافت از ادای کلام

خوش آنکه وصف جمال تو روبرو گویم ... درازی شب زلف تو مو بمو گویم

صبا کجاست که زلف از جبین براندازد ... روا بود که ترا شوخ تند خو گویم

دمی که یاد کنم همدمان میکده را ... گه از پیاله گه از خم گه از سبو گویم

ازان میان و دهان میکند سخن فیضی

بیا که با تو رموز خیال او گویم

زمن گردانده رو آن مه چه سازم ... عجب برگشته روز هم وه چه سازم

گذشت از پیش من غافل چه گویم ... نشد از حال من آگه چه سازم

دلا ایوان وصل او بلند است ... کمند همتم کوته چه سازم

دل صد پاره بس بود فیضی

چاک در پیراهن نمیخواهم

ساقیا قول حکیم است بنوشیدن می
بوداً تا که در آید بعمل قول حکیم

کرم و مرحمت پیر مغان می آید
باده در ده که خداوند کریم است و رحیم

فیضی از پیر مغان فیض اگر میخواهی
توبه از زهد ریا کن که گناهیست عظیم

با این دل نا عاقبت چه سازم
با چشم سخن ناشنو خویش چه سازم

خونابه تراوش کند از هر بن مویم
با این نمکینان و دل ریش چه سازم

از گل بدنان میخلدم خار چه نالم
از نوش لبان بر سر نیش چه سازم

آنجا که تو ساغر شکنی بر سر عاشق
مستانه سر خود بهم پیش چه سازم

من خود سپر انداختم از عجز و لیکن
با عربده جویان جفا کیش چه سازم

ما هیچ امید از گل اندیشه کشیدیم
وز سینه دل خود برگ و ریشه کشیدیم

از سرد کسی بوی دم گرم نماند
بس نعره مستانه درین بیشه کشیدیم

انجم ز ستمکاری ما باز نماندند
هر چند برین سنگدلان تیشه کشیدیم

آهن جگران تاب نیارند نیارند
جوری که ز دوران جفا پیشه کشیدیم

فیضی همه چون موج بدریا اندر گم شد
هر نقش که بر صفحه اندیشه کشیدیم

دوشم از فروغ می ره مهتاب میزدم
تا صبحدم بر آتش خود آب میزدم

فیضی اسرار عشق را هرگز
نتوان یافتن بکسب علوم

مگر بر شاخ گل بانگ انا الحق میزند بلبل
که چون منصور آن سرمست را بر دار می بینم

سبو خالی شد و افتاد دست از کار ساقی را
هنوز آن مست را در کار خود هشیار می بینم

مرا در پیش آن بت سجده کردن کی روا باشد
که از ایمان گره در رشتهٔ زنار می بینم

ملامت را نگویم گرمی هنگامه می یابم
قیامت را ز تیغش گرمی بازار می بینم

خدا را نامهٔ سربستهٔ فیضی مخوان قاصد
که افسون جنون در طی این طومار می بینم

من دفتر کون و مکان یکیک مفصل دیده ام
اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده ام

لوح ازل بگشاده ام سر ابد دانسته ام
تفسیر هستی کرده ام آیات منزل دیده ام

نقش هیولی بسته ام تکمیل صورت داده ام
پایه بپایه گشته ام اعلی و اسفل دیده ام

در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد
اول در آخر خوانده ام آخر در اول دیده ام

یک نقطهٔ وحدت بود تحریر هستی عیان
نقاش هستی بوده ام خط مسلسل دیده ام

زنگار هستی کی بود در گوهر والای من
آئینهٔ روشن دلم کز عشق صیقل دیده ام

فیضی بلوح نیستی بر عقل خط در کش که من
در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام

در عشق بجز راه تمنا نگشودیم
یک عقده بجز آبلهٔ پا نگشودیم

از کوه بجز نالهٔ پنهان نشنیدیم
تا چشمهٔ خون از دل خارا نگشودیم

خون بست گره در دل سودازدهٔ ما
هرگز گره از زلف چلیپا نگشودیم

فیضی از خط لب او در دل
زنگ بر آینهٔ جان دیدیم

آن غنچه لب بسته گلزار حیاتیم — کز باد روان بخش مسیحا نگشودیم

از عرصهٔ امید نظر بسته گذشتیم — چشم هوس از بهر تماشا نگشودیم

ابنای زبان قابل پیوند نبودند — بر خلق در خلق و مدارا نگشودیم

فیضی ز ادب دل دست ادب بسته بعشقیم
یعنی کمر شاهد رعنا نگشودیم

مسلمانان ز خوی نازک دلدار می‌ترسم — همه ترسند از اغیار و من از یار می‌ترسم

همای همنشین شبهای تنهایم بکوی او — که من دیوانه‌ام از سایهٔ دیوار می‌ترسم

مبادا از اضطراب من بر او ناآشنایی من — از این بیطاقتی میترسم و بسیار می‌ترسم

دلم جمعست از مردم فریبیهای ابرویش — ولی از فتنهٔ آن غمزهٔ خونخوار می‌ترسم

ندانم چون برآید کار من با چشم و ابروی او — از آن عیاری لرزم وز آن طراری می‌ترسم

ندارم زهرهٔ دیدن بسوی ناتوان چشمش — رفیقان خنده زن بر من که از بیمار می‌ترسم

خدا را طعنه بر دلهای سرو من مزن فیضی
که من مست خمم از آه آتشبار می‌ترسم

عیدست عالم را دگر از جلوه‌ای آرام کن — در میل قربان باشدت از غمزه قتل عام کن

با چشم کافر دل گذر بر صف نشینان حرم — گر بشنوی غیر از دعا صد ره مرا دشنام کن

قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن فکن — محراب ساز قبله را صد رخنه در اسلام کن

برق جمالت بس بود از بهر عالم سوختن — گر زان نسوزد از دلم یک ذره آتش وام کن

چون عاملان ناز را سازی بهر جا نامزد — آن غمزهٔ بیباک را سر فتنهٔ ایام کن

خورشید روی من که بگذرد بسوی عیدگه — بخرام و از تیغ نگه صد قتل در یکگام کن

عیدست فیضی تا بکی خونابهٔ غم در کشی
امروز در بزم طرب بنشین و می در جام کن

ترک ستمکار من عشوه‌سازی مکن — از پی تاراج دل دست درازی مکن

طفلی و ناکرده کار در صف مردان مشین — پرده‌نشینی هنوز معرکه‌بازی مکن

پایهٔ خوبی نگر سوی رقیبان مبین — خسرویت داده‌اند سفله‌نوازی مکن

طالب نظاره‌ایم پرده برافکن ز روی — پیش صف زاهدان شعبده‌بازی مکن

زاهد ازین شست و شو پاک شدن مشکل است — تا دلت آلوده است خرقه‌نمازی مکن

غمزه جادوگری بسته لبم از فسون — ای نفس آتشین سینه‌گدازی مکن

فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار
تا سخن ساده است نقش طرازی مکن

ای بجنون غرقه تیغ نگهت غمزه‌زنان — سپر انداخته چشم تو ناوک‌فگنان

نازم آن تنگ قبا را که ز رشک قد او — پیرهن گشته کفن در بر گل پیرهنان

آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاک — چه غم از حلهٔ فردوس بآن بی‌کفنان

پندگو منع من از عشق نکویان چه کنی — نقش بت محو نگردد ز دل برهمنان

از اسیران تو کس نیست بجا تکندن — سنگ فرهاد فرود آمده از کوهکنان

همی دمم بتماشاگه گلزار گر من — غنچه سان تنگدلم از غم شیرین دهنان

بعد ازین شب همه شب فیضی و زهر آشامی
نوش جان باد می نوش لب شیرین دهنان

چنین که اشک جگرگون بود ز چشم تر من — مگر گداخته شد از تف درون جگر من
تو نازکی نتوانی نشست در دل گرمم — بیا بدیده نشین چو نور در نظر من
غریب و بیکسم افتاده دور از سر کویش — بغیر جان که برآید که میبرد خبر من
سحر کهان چه عجب گر ز درد زار بنالد — که خواب میبرد از مرغ نالهٔ سحر من
بتلخ عیشی من در زمانه نیست حریفی — چه زهر بود که آمیخت بخت در شکر من
همای زلف تو بر اوج حسن بال فشان است — مباد سایهٔ اقبال او جدا از سر من

شنیدند بتان زمزم دل زگریهٔ فیضی
دریغ سنگدلان غافلند از گهر من

زهی طره ات بند مشکین غزالان — بسرو تو پیوند نازک نهالان
بغیر از اسیران زلفت که داند — پریشانی حال آشفته حالان
بسامان من در جهان کس نبوده — اگر ترک حشمت نکرد نالان
ازان سرکشند از تو سرو و صنوبر — که کوته بود فکر بی اعتدالان
بچشم عزیزان مرا خوار دارد — به پیرانه سالی غم خورد سالان
بیا نمک در آغوش لیلی چو پرشد — چه داند که چون است مجنون نالان

بتان گرم رقصند بر شعر فیضی
زهی جادو آموز جادو خیالان

بیا و رونق بازار بشکن — بچشم باغبانان خار بشکن
زحد بگذشت ناز کج کلاهان — بشوخی گوشهٔ دستار بشکن
که باشد یوسف از خلوت برون آی — غمزه در شاهد بازار بشکن
قدح نوشان ز پیش کعبه بگذر — ز بد مستی در و دیوار بشکن
اگر خواهی شکست حالی را — دلم را بشکن و بسیار بشکن
گره از زلف عنبر بوی بگشای — ببوی طبلهٔ عطار بشکن

بهار آمد بیا فیضی چمن را
بنوک خامه رنگ کار بشکن

هرکس که داد دل بهوس جان در دلش مکن — صیدی که رام ساخته بسملش مکن
در بزم او ز کاسهٔ سر شکسته مست — ای بوالهوس بهوس محفلش مکن
ای ره ... از ره بادیه ... امید — ره دور منشو و سخن از منزلش مکن
مجنون بسوی لیلی اگر ... دلت — جز جذب شوق ناقه کش محملش مکن
گرداب فتنه است درین بحر موج خون — گوهر بخنده آرزوی ساحلش مکن
طاوس چشم قسمت سبز او از اوج قدس — دریای لنگر عالم آب و گلش مکن
فیضی چنین که جرعه کش محفل تو شد — عقل از سرش ربا و ز خود غافلش مکن

شرطست جان بیاد رخ یار باختن | شطرنج عاشقانه بدلدار باختن
کاریست عشق بر سرم افتاده ناتوان | نقد حیات در سر این کار باختن
سودائیان عشق تو دارند آرزو | صد جان و مال بهر سر یار باختن
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد | با همدم شفیق بادر و دیوار باختن
مقصود بی کجاست که خواهم درین بساط | گنجینه دو کون بیکبار باختن
خوش وقت با کسی ز حریفی که همچو من | رند قمار کشته ز بسیار باختن

فیضی حریف شعبده بازی گرفته
شرطست با حریف تو هشیار باختن

مطرب ازین سازی دل خورسند کن | ناخنی گر میتوانی بند کن
گر زقانون تو تاری بگسلد | رشته جانم با و پیوند کن
ساقی از می چند با همدم تلخکام | خنده زان لعل شکر خند کن
از شکر خندی ببر هوش مرا | همچو دم زان باده گلقند کن
ترک من شکرانه چشم سیاه | جانب عاشق نگاهی چند کن
گرچه صیدانم نگردی آشنا | یک نگاه آشنا مانند کن

چون فیضی نقش رسوائی نشست
پند گو برخیز و ترک پند کن

مستانه قدم به بگل و لاله خرامان | اگر ز شرم طاوس کشیده پای بدامان

[illegible]

در شیشه زدی بر سر ما جام دگر | اندیشه زند مستی خونابه بجانان
ما هم دو سه ی دست کوبیم که غفلت | هم بیدل و دین خواهد و هم بیسر و سامان
از قافله سلسلهٔ مهر که بستند | پای دل ابدال به زنجیر سلامان
خونابه که رنجود امشب بگلویم | این باده گوارا بلب سوخته کامان
آن گرمی نفس تو که دل سوخته آید | دلسوختگان نفس شمارند زخامان

تو از دل ما کام طلب باش که فیضی
کام دو جهان یافت ز نایافته کامان

جوشید دماغم چه گل تازه رس است این | گل کرد جنونم چه بهار هوس است این
زنهار دلا برگ و نوایت نفرسید | ای مرغ بهشتی تو باش که گلگون قفس است این
تنها رسد جوش هوس من نخروشم | نه جرعه به مستی بس بیار کس است این
یک جلوه بفردا فکن امروز بس است این | از شهپر عنقا است نه بال مگس است این

صحبت بدریوزه گری نفس تو ز
فیضی نفت کرم چه فیض نفس است این

ای که لب زهر چه میکردی لب زرگین | گر دمی در جیب داری مار بدر آستین

از فسونسازی پی ترکیب معجون نفاق
داده جلاب بلاهل را قوام انگبین

رخسار است مصحف فرخنده فال من | کلک قضا نوشته درو حسب حال من

ره در رسم پاکبازان نبود لعشوه سازان
هوس نظاره بجشن انطز دو باره کردن

مپرس از قید دلها در کمند عنبرین مویان — که می بینم سلیمانان بزنجیر پریرویان

تو میدانی که آتش در من افتاد دست در رحم — کدام آتش که خاکستر شدم زین آتشین جانان

بخند ای روزگار امروز بر حالم چو می بینی — بناکامی ز خودکامان عالم کام دل جویان

خوش آن گلگشت مستی بر گلستان گردیدم — حریفان مست از بوی گل و مستی گلبویان

ملامت بر زلیخا چون پسندم وه چه خوش بوده — بجا کف بریدی کز زبان طعنه گویان

غبار آلوده ای گم ز گرد راه رسوائی — دل گم گشته را جویان ره گم کرده را پویان

بپای خود نمیکردم گرفتار هوس لیکن — جنون انگیز میکردند این زنجیر گیسویان

مترسان ای ملامتگر ز حرف عشق فیضی را
که من این حرف میگویم بخونابه در زبان خوبان

ساقی بیک دو جرعه مرا تر دماغ کن — وز لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن

عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است — گل در شراب افکن و می در ایاغ کن

مهمان ماست حور بهشتی امشب ای نسیم — فردوس را ازین خبر تازه داغ کن

شمع ایستاده با شبستان عیش نه — سر بر نشسته رو بعهد فراغ کن

ای آنکه از دلم طلب صبر می کنی — امروز در زمانه که دارد سراغ کن

آوازه بلند درین باغ میزنند — ای عندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کن

برفتن

فیضی چه شد که از دل گم گشته فارغی
هان جست و جوی این گهر شبچراغ کن

امروز نیست همچو تویی زیر دست حسن
مست شراب دست چو او مست حسن

می زیبدت در انجمن دلبران سری
بنشین چو پادشاه بصدر نشست حسن

زلف تو می کشید دل عالمی بخود
زان بیشتر که عشق شود پای بست حسن

تا دلبران کمان ستم کرده اند زه
چون غمزه ات نجسته خدنگی ز شست حسن

بگذر بباغ جلوه کنان سرو ناز من
تا شاخ گل ز دست تو یابد شکست حسن

وقت است در پرستش او امام شهر
او خود پرست صومعه یا بت پرست حسن

فیضی فتاده قد تو خوش نیست کز غرور
خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

دگر عید آمد ای ترک پریوش عزم میدان کن
کمیت باده را چون رخش رستم گرم جولان کن

اگر ناگه ز سر تا پای آن میدان گرد برخیزد
سمند گرم را در جلوه مستی خوی افشان کن

ز گشت آرزو یک سبزه شادی نمیروید
سموم خشک سالی گرم شد از باده طوفان کن

بروز عید جشن چیست با من بی سامانی
بدشنامم لبی بگشا و عالم را گلستان کن

مرا آلوده در دل خار و خاشاک در دیده
تو با هر بوالهوس بیجان بجیب گل بدامان کن

برافروزان برخ و خنجر بر عزم غیر بر من زن
بیار ابرم و دشمن را بخون دست و جهان کن

هوای رقص دارد در میان خاک و خون فیضی
چه جا امانست قربانت شوم برخیز و قربان کن

بر سده وطوبی بنشینم پای ولیکن | کوته بودم دست ز شیرین رطب تو

مستی حریفان همه از باده تلخست | من مست ز تلخی که بر آید ز لب تو

ای ناقه دلت سوخته بر ناله مجنون | دانم نبود همره شور و شغب تو

نی مرده مرا خواهی و نی زنده گذاری | درمانده ام ای شوخ بخوی عجب تو

شد تیره جهان در نظرم روز جدایی | این روز سیه دیده مبیناد شب تو

فیضی نکند دست چه بست بپرستش
ترسم که بپیچد ز طلب بر طلب تو

شهسوار عشق آمد ای همه پامال او | صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او

شمع در فانوس از آن باشد که تنها در وصال | پر فشانان پروانه چون آید بسوزد بال او

گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت پیش یار | خامشی گاه تماشا بین بیان حال او

محمل عمرم بملک نیستی نزدیک شد | ای اجل وقت است اگر آیی باستقبال او

این که از خال رخش داغ دلم تازه شد | جز سیاهی دیده ام رنگی دگر از خال او

نی همین مجنون بپا افکنده زنجیر جنون | پای لیلی هم بزنجیر است از خلخال او

ای ملک در خاک از فیضی چه میپرسی که نیست
غیر حرف نوخطان در نامهٔ اعمال او

ای عقل بخود مرو ای من فدای تو | جا نیست اینکه من بهم اینجا چه جای تو

داری هوای جلوه گم گشتگان دل | سر میدهد بباد فنا نقش پای تو

در دشت آرزو نبود هیچ دام و دد | راه‌ایست این که هم ز تو خیزد بلای تو

مشکل که سیل دیده بگردش درآردش | طوفان نوح میطلبد آسیای تو

ای عشق رخصتی که از دوش آسمان | بردوش خود نهم علم کبریای تو

با آشنای خود نبود آشنا همی | بیگانه شو ز من که شوم آشنای تو

گر در کلیم میطلبی معنی فنا | رو رو که هست بر سر موسی صدای تو

احسنت فیضی این گل خلوه شگفته باش
تو در هوای خود دو جهان در هوای تو

ای بلا بر جانم از بالای تو | در سویدای دلم سودای تو

تیغ بر کف چند مستغنی روی | عالمی را کشت استغنای تو

از همه بیگانه می‌سازد مرا | با رقیبان آشنائیهای تو

جای آن دارد که آید جان من | در حریم دل که آمد جای تو

زاهد امروز چون فیضی شدم
فارغ از اندیشهٔ فردای تو

بزم نشاط دوران جز نیست جاودانه | ساقی بده پیاله مطرب بزن ترانه

صراف ذات عشقیم از ذات ما چه پرسی | پیداست گوهر ما از اشک دانه دانه

زاهد بدور چشمت بیمار ساخت خود را | تا بهر باده خوردن پیدا شود بهانه

گاهی ز سوی لیلی تا نامه‌ای بیارند | مرغان بفرق مجنون کردند آشیانه

فیضی صریر کلکت بسیار دلخراش آمد
گردون بچرخ آمد زین صوت عاشقانه

خطت بر آمده ایا ماه چارده ساله
شد دور خط تو ای نوبهار حسن دریغ
فتاده اند بصحرای غمت شهیدانت
اگر نه درد دلم در سنگ تو کرده اثر

ندیده است کسی آفتاب در هاله
سر گشت دیده بچشم سفید چون ژاله
بچاک سینه و داغ فراق چون لاله
چرا است این که مرا بیند و ناله

چه باک فیضی اگر جامه تو چاک شود
چو دل ز تیغ بلا شد هزار پرکاله شد

از خط لعل لب خود عنبر افشان کرده
داده بر باد زلف خود بستی هر زمان
صد دل عشاق را از یک نمودن برده
کشتن دل جلوه گاه است ای سلطان حسن
خرقه پوشان را که بر چرخ آستین افشانده اند
نیست گر طبع ترا نسبت بحیوان ای رقیب

آنچو ابرا بچاک تیره یکسان کرده
خاطر جمع گرفتاران پریشان کرده
آفرین بر تو عجب کار نمایان کرده
گرچه این معموره از بیداد ویران کرده
پیرهن چاک از گریبان تا بدامان کرده
نسبت آن لب چرا با آبحیوان کرده

فیضی از هندوستان جای دگر کم میرود
همچو طوطی جای خود در شکرستان کرده

گره زلف را گشاد مده
دل در و بسته ام بباد مده

بینوائی کشد ره گو | مست ما را سرود باده من
لب گشودی و بیخودم کردی | ساقیا می ازین زیاد من
بنوای پادشاه حسن که گفت | که مرادی بنامراد من
با رقیبان که گر بهند ز عشق | راه بیداد گیر و داد من
داغ طفلان رندی سر و پایم | یادم از بید او سعاد من

طوطی هند چون تویی فیضی
زاغ زاره درین سواد من

ای آنکه چون زمانه بما مهربان نه | بر عکس آرزو چه روی آسمان نه

خوش دور دوری گذشت از کنار ما
این دوری زندگیست بهر توانان نه

ز مدح شاه بود خامه را زبان کوتاه | فغان که قصر بلند است و ریسمان کوتاه

ز کنگر شرف و پیش طاق اجلالش
کمند دانش ما سست و ریسمان کوتاه

بیا ساقی ز خود آگاهیم ده | شراب بزم اکبرشاهیم ده
شراب گرم و رخشان همچو خورشید | بپای تخت ظل اللهیم ده
تو بخت گر شوقش بر قصیم | ز عشر نگاه شاهنشاهیم ده
میی کامد جبانش جز که شوق | بروی شاهد حرگاهیم ده

این آهنین کوه بلا بردار یا رب از دلم	یا ناتوان جان مرا صبر تنومندی بده

ای بخت ناساز اندکی بر حال فیضی رحم کن
وین تیره روز عشق را خورشید مانندی بده

ماه رمضان رفته و شوال رسیده	رندان بدر میکده خوشحال رسیده
در هر چمنی جوش و خروشی شده پیدا	وز هر طرفی ساقی و قوال رسیده
خوبان گل اندام خرامنده بگلشن	چون گل همه با پیرهن آل رسیده
بنهاده در میکده وز دست جوانان	می بر کف پیران کهن سال رسیده
در عید گر این کرد که بر خاک سر کوی	شاهیست که با دولت و اقبال رسیده
[illegible] و اورنگ نشین اکبر غازی	کز دولت او بخت با جلال رسیده
هم بهره دو کارش اقطاب نشسته	هم بهره سواد ارتش ابدال رسیده

عاجز شده فیضی ز شمار نعم او
هر چند ز تفصیل باجمال رسیده

ما بدل ساده ایم حسن پرست آمده	آینه و صد هزار دست بدست آمده
جام بیالوده ایم از می بیخود شده	باده نپیموده ایم بیخبر و مست آمده
خیز که در بزم شوق [illegible]	مانده درین محفلیم بهر نشست آمده
[illegible]	شیشه ناموس ما بهر شکست آمده
ای که بمعراج عقل آمده سر بلند	رو که در ایوان عشق جای تو پست آمده

ذوق شراب صبوح نیست بهوشیار
کز دم صبح ازل مست الست آمده

محتشمان خودپرست برهمنان بت‌پرست
فیضی از آن میان باده‌پرست آمده

بجز عشق در ملک دل ره مده
عنان در کف عقل کوته مده

دل خود مسپر در تمنا فرو
چنان یوسفی سر درین چه مده

سهیل سعادت گرت آرزوست
دگر تن بخواب سحرگه مده

از آن می که جرعه‌نوشان خورند
پیاله‌نشینان بی‌ته مده

خرد در نیابد فروغ نظر
نشان تجلی باکمه مده

کور مادرزاد ۱۲

نزیبد دولت در کف اهرمن
نگین جز بدست شهنشه مده

دل خویش فیضی بکن جای غیر
صنم را درون حرم ره مده

آن پری کاوست گریزان من دیوانه
شمع لرزان بود از پر زدن پروانه

صبر و آرام کجا گر دل من گیرد
آشنائی نتوان کرد بهر بیگانه

مردمی ما ز سگ کوی تو دیدیم لیکن
آزمودن نتوان تا نشود همخانه

دل نخواهم که نزد تیغه بجز نقش دلبر
جان نگویم که کند صرف ره میخانه

شیشه چرخ از آن ماند درین بزم تهی
که می عشق نگنجید درین پیمانه

در ره عشق زلیخا نه کم از مجنون است
ای بسا زن که نهند گام فا مردانه

فیضی از شورش طوفان غم آزرده مباش
قطره بی تلخی دریا نشود دُر دانه

امشب درآمد از در من ماه پارهٔ
در خانه ام فتاد چو آتش ستارهٔ

هیهات این فروغ نه ماه و ستاره نیست
سر بر زد آفتاب مگر از کنارهٔ

با چشم بندوئی که نشیند بر آتشی
با روی آتشی که ندارد شرارهٔ

در جلوه همچو سرو قدش سر کشیده
در خنده همچو باده لبش بست کارهٔ

رخشنده گوهریست ز سر تا قدم عجب
در گوش او اگر نشود گوشوارهٔ

خونست دلم چو بر زده از ساعد آستین
میکرد کشتگان ستم را اشارهٔ

فیضی چه چاره ساز تو امشب نگشت یارهٔ
دیگر بغیر صبر ترا نیست چارهٔ

ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته
در دیده ام خلیده و در دل نشسته

آرام کرده به جانخانهٔ دلم
خلقی درین گمان که بمحفل نشسته

من خون گرفته نیستم امروز در ره تو
خنجر بدست و تیغ حمایل نشسته

کس را کجاست زهره که از دیده بیندت
بدمستی و بعربده مایل نشسته

خوبان شکسته رنگ خجل ایستاده اند
هر جا تو آفتاب شمایل نشسته

ای چون قند زهرخنده بتلخی شکستگان
صد شور در دلست که بلب عسل نشسته

فیضی تو ای عجب که باین کام آرزو
طی کرده راه و هجر بمنزل نشسته

غمزه زنان ترک من روی بعشاق نه
از در گرمی درآ عربده بر طاق نه

صبح صفا دیر کرد پرده ز رخ برکشا
منت صد آفتاب بر سر آفاق نه

حسن تو لی پرده به پرده شد بینان
پرده اگر می‌کشی پرده عشاق نه

ساغر زرین ناز بر سر محتاج زن
تازه ترنج بوس در کف مشتاق نه

نیست خط دور جام جز رقم سرنوشت
باده دمادم بیار قسمت میثاق نه

ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا فکن
خار تقید بگیر در ره اطلاق نه

شب شد و راه نیاز پر نشیب و فراز
ناقه امید را سلسله بر ساق نه

شربت آب حیات نیست گوارا دلا
چاشنی زهر مرگ در دل تریاق نه

فیضی ازین گفت و گو گر نشود جیب چو
معنی دل در دلست حرف در اوراق نه

چو از وحشت لیلی چراغ قبیله
شد از رشته جان مجنون فتیله

جهانی شود پر ز مجنون ولیکن
جمال وفا نیست در هر جمیله

بزلف تو بستم دل پر هوس را
که دولت نیاید بکف بی وسیله

ببین خوار در کوی اشک عاشق
که با جوهر جان بود هم طویله

دلم گشت خون از غزالان حشمت
زهی شیر چنگان روباه حیله

بپاسی لغزکی رود ره نورد
که از رشته عقل دارد عقیله

ز صبر و خرد رست در عشق فیضی
چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

عجب نبود اگر خار مغیلان دامن گیرد
نه مجنون خوانمت نی عاقل ای شتربانا

براه کعبهٔ وصل از سوای منزلی دارم
که هر دم گوش بر بانگ درای محملی دارم

شدی فیضی شهید یار شرمت باد اگر نالی
بحشر این خونبها بس که چون او قاتلی داری

اینچنین بر سر جفا که توئی
فتنه آنجاست بهر جا که توئی

هست وانی سگی صد صف حشر
اینچنین معرکه آرا که توئی

چه غم از روز قیامت دارم
با همه فتنه و غوغا که توئی

آنکه خون ریخته پنهان ز همه
هست در چشم تو پیدا که توئی

آتش من نه فشانی هرگز
شعله افروز تمنا که توئی

نیست در معرکهٔ غمزه زنان
اینچنین در نظر ما که توئی

فیضی ارباب ملامت هستند
نه چنین عاشق رسوا که توئی

تا سرمه بچشم ستم آلوده کشیدی
در دیدهٔ عاشق نمک سوده کشیدی

امروز پیاله قدح نوش که فردا
پرسند از ان می که نه پیموده کشیدی

رفتی بسر خاک شهیدان محبت
دامان بپی مردم آسوده کشیدی

من در ره امید تو بر خاک نشستم
تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی

ای دیده شدی شیفتهٔ غمزهٔ خوبان
هشدار که زهر شکر آلوده کشیدی

ای حلقه زن کعبه ز دست تو چه نالم — دستم ز در بتکده بیهوده کشیدی

فیضی ز غم دنیا و عقبی شدی آزاد
دست هوس از بوده و نابوده کشیدی

ملک میخواندمت خونخواره بودی — گلت می‌گفتم آتش پاره بودی
تو می خوردن ز خون خوردن ندانی — میت در جام خوش میخواره بودی
بیادت باد گر جور تو مردم — تو ظالم پیشه در نظاره بودی
دلت مهر و وفا میخواست لیکن — بدست خوی بد بیچاره بودی
توئی آن آفتاب آسمان سوز — که عمری پیش از این سیاره بودی
بسی دل بردی و کس را خبر نیست — چه ساحر شیوه عیار بودی

ترا در خانه می جستیم فیضی
تو خود از خان و مان آواره بودی

دارم هوس که جان شکیبا بمن دهی — صبر همه بگیری و تنها بمن دهی
جان و دلم گرفتی و میگوئیم برو — منت بجان دل اگر اینها بمن دهی
خوش نیست دل ربوده تغافل نمودنت — یا بیش ازین عشق بخوری یا بمن دهی
ای با هزار عشوه ز جست جوم شود — گر رخصتی ز بهر تماشا بمن دهی
در کام آرزو لب طبرزد برابرست — دشنامهای تلخ که عمدا بمن دهی
فیضی طفیل عشق خیالت بلند شد — خواهم خبر ز عالم بالا بمن دهی

سرخوشان غمزه زنان عشوه نما می آید — چه کسی ورنه کجایی و کجا می آید

گرم می آیی و دل مضطرب از آمدنت — غالبا از پی دل بردن ما می آید

در سرت تا چه خیالست ندانم که چنین — کج کله بسته کمر تنگ قبا می آید

صبر من رفت دگر تند چرا می آیی — جان من سوخت دگر گرم چرا می آید

وه چه جادوگری ای شوخ که [illegible] — میرود هوش من دلشده تا می آید

کس نبینم که ترا بیند و از خود نرود — تا تو در دیدهٔ مردم چه بلا می آید

سیده جان تماشای جمالت فیضی — گرچه در دیدهٔ او روح فزا می آید

چو در مستی عتابی کرده باشی — چه با جان خرابی کرده باشی

بخندی بر دل پر آتش من — بسی کر کبابی کرده باشی

نخواهم گل در آغوشت تو از رشک — بران بستر که خوابی کرده باشی

دم قتل اضطراب از من عجب نیست — تو خود هم اضطرابی کرده باشی

ببین بسیار در آئینه آن به — که از خود هم حجابی کرده باشی

منجم کی شود آن ماه طالع — خبر ده گر حسابی کرده باشی

مرا ای میفروش آن بیخودی نیست — مگر در باده آبی کرده باشی

مرادت گرچه فیضی دیر یابست — تو در جستن شتابی کرده باشی

عشق در تاریک دلان آتش زند یکبارگی
مرغ شکرخواره آرد با تشنه وارگی

عشق سرگشته صبر عاشق دل ز فرمانم برد
تنگ من سر ده بیا با غمزه را یکبارگی

من بتی را قبله خود کرده ام کز شوق آن
ساکنان کعبه را باشد سر آوارگی

بشکند فرهاد کوه اما نظر چون شد بلند
کوه نتواند که گردد مانع نظارگی

در محبت پاک گرد آلود مجنون غیب نیست
رهروان عشق را نبود چو همت بارگی

کاروان کعبه را شبها نگردد راه گم
گر کند ریگ بیابان حرم سیارگی

در درون ذره افسرده داوری هر قیصری بیقرار
خود اصل را رحم می آید برین بیچارگی

بجعد آفاق سرتاسر شکستی
بقد شمشاد تخت سر شکستی

تو ای طفل بهشتی رو چه شوخی
که در بازی فلک را سر شکستی

بشوخی حلقه کعبه کشیدی
بمستی حرم را در شکستی

بلب میخانه عیسی فکندی
بروح بتخانه آذر شکستی

بمیدان راه بر دلها گرفتی
بجولان قلب صد لشکر شکستی

ز هر رخنه دل غنچه بس بود
تو بی پروا چرا خنجر شکستی

کدامین کیش داری ای که هردم
دل صد مومن و کافر شکستی

ز بی مهری دگر آن طره مشکین
که دلها را بیکدیگر شکستی

نی کلک تو فیضی آن شکر ریخت
گران نرخی قدر شکر شکستی

ساقی دوران که ز شعبده سازی
ساغر می ده بدور اکبر غازی

نی می دانش را که محتسبانرا
همچو سپهر آورد بسفله نوازی

نی می بدخو که در دماغ رعونت
باد تهور دهد بمعرکه تازی

نی می آتش منش که در صف مستان
شهره بود در منش بشیشه گدازی

نی می بیباک دل که بر خرد آرد
ترک هوس با هوای دست درازی

زان می بیرنگ کز تصرف باطن
توبه دهد چرخ را ز شعبده بازی

زان می صافی که عاکفان صوامع
خرقهٔ دل ازو کنند نمازی

زان می روشن نظر که باز نماید
راه حقیقت بعاشقان مجازی

زان می دریا گهر که پاک بشوید
از دل عارف خیال نقش طرازی

فیضی اگر در کشی ازان می بیغش
دور نباشد که هر دو کون نبازی

غنیمت است حریفان هوای موسم دی
بجای خز که آتش لبست شیشهٔ می

خوشا کسی که درین خنک سال گیرد نای
بسیم جو که کنند زنده نام حاتم طی

شبی ز چنگ شنیدم ارغنون بشکفت
که ما در ابر نفس تر ندیده ایم زینی

بگوش نی چو رسید این ترانه گفت بچنگ
چراست کین همه برباد میکنی رگ و پی

کسی که سینهٔ او شد چو شیشه شکافت
اگر بناله در آید مکن ملامت وی

بیا که گیر دمکن بر بهار رفته دریغ
برآر نعرهٔ هو هو چه سود از هی هی

کنون تهی مکن از باده جام جمشیدی | که پر ز خاک فنا دست کاسه گری
نوشته اند بطاق رواق میخانه | کتابه و من الماء کل شی حی
کدام آب که گر پرتوش فتد به سپهر | ز انفعال کند آفتاب بر دو خوی

بهوش باش درین راه پر خطر فیضی
که رفته اند رفیقان به پیروی ازلی

نشسته پاک ازدل ما نقش رنگ و بوی | پیران ساده لوح و جوانان ساده روی
از باده زنده ام که در آغاز فطرتم | چون کرم رنگ بر گلم رفت و موی موی
تندی مکن که با همه نرمی و نازکی | چون شیشه سخت دیدم و چون باده گرم خوی
شب تا به گوهری که دلش نام کرده اند | زنهار گم مکن که نیابی بجست و جوی
در عشق آبرو که شود گم دگر مخواه | کین آب بار رفته نیاید دگر بجوی
از عشق ما مگوی که رازیست کس ندان | در حال ما مپرس که شرحیست گفتنی

فیضی چه سود ازین همه خونابه دلت
داغ فراق محو نگردد بشست و شوی

امشب چه مجنون من شتابی | شبگیر مکن که آفتابی
از دست مده دلم که آخر | بسیار بجوئی و نیابی
بیداد تو گر چنین نبودی | عالم نشدی بدین خرابی
سر رشته بدست خود نگه دار | چون رشته جان من متابی

در دور لب تو پارسایان	دارند همه تشنگ شرابی
مشکل که رسد بدیده ام خواب	در دیدهٔ من مگر بخوابی

فیضی نه تو یار صبر در دل
بی درد چرا در اضطرابی

خون ریختن بچشم ستمکاره تا بکی	آهوی شیر مست تو خونخواره تا بکی
از آتشین نگاه جهانسوز دمبدم	بر دیده بستن ره نظاره تا بکی
ای کرده در فریب بیکبار کی غلط	صد عهد بر شکستن یکباره تا بکی
یکره بیا گلاب فشان آفتاب من	آتش زدن ازان گل رخساره تا بکی
بیمار عشق به نشود از تو ای حکیم	کوشش بچاره من بیچاره تا بکی
هان ای قضا دگر قدری نقش تازه	این آسمان و گردش سیاره تا بکی
از دست تو کار بیخبری کشیده باز	آخر زبان زموم و دل از خاره تا بکی

فیضی برو به بیدلی خود قرار ده
بیهوده جستن دل آواره تا بکی

بصندل تا بدن آلوده کردی	بگل خورشید را اندوده کردی
تو خود دار کرمی چون خرمن گل	چرا گل در بغل بیهوده کردی
عبیر آنچنی از جیب دامان	تماشا از پی چشم سوده کردی
بچشم کم مبین دود دلم را	که مژگانها سیه زان دوده کردی

بهر بیداد رقیبان نبود — جز سگ کوی تو فریادرسی

کمر ها نسیم گر از منزل وصل — نشنیدیم صدای جرسی

دل که دالبسته خال تو بود — شاهباز نیست اسیر مگسی

فیضی از شوق تو جان میسوزد

می پزد بهر دل خود هوسی

ای رخت در نهایت خوبی — خط خوب تو غایت خوبی

جا بجا مصحف جمال ترا — زیبد از خال آیت خوبی

هر نفس میکند مسیح لبت — از زبانت روایت خوبی

فیضی از عشق فتنها خیزد

هر زمان در ولایت خوبی

پیداست ز ماه تا بماهی — ماهیت حسن او کماهی

دریافته‌ام از آن رخ و زلف — اسرار سفیدی و سیاهی

من عاشق پاک و طفل ابکم — بر پاکی من دهد گواهی

از خال و خط تو تیز بینان — دیدند صنایع الهی

گفتی ز تو صبر و عقل خواهم — ما پیش توایم هر چه خواهی

سلطان سریر ملک عشقیم — داریم نفیر صبحگاهی

فیضی من و صحبت جوانان — زاهد تو و پیر خانقاهی

فیضی ز سواد هند باشد
چون آب حیات در سیاهی

بسته سلسلهٔ عشق شد هر پائی — کم توان یافت درین سلسله پابرجائی

هنم آن رند جهانگرد که همراهم نیست — اندرین بادیه جز باد جهان پیمائی

نتواند که رسد در حرم کعبهٔ وصل — ره روِ عشق اگر طی نکند صحرائی

اینچنین کان بت ترسا ره دینم زده است — نتوان یافت درین دیر چو من ترسائی

چه غم از سود و زیانم چو سیاه ازجائی — دل سودا زده ام راست بجود سودائی

آخر ای تشنه لب وادی هجران تجرد — که رسید آنکه رسد موج زنان دریائی

فیضی احسنت ازین نکتهٔ شیرین که بهند
نتوان یافت چنین طوطی شکرخائی

ای چمن سیر سید بخوشحالی — سرو من مطلع العالی

خط و خالش بر آن رخ زیبا — کرده تفصیل حسن اجمالی

غم خود تا فسردگی ریزم — این دل پر شود خالی

بهره از سیر عشق چه که بود — همچو می شیشهٔ در کهن سالی

منطق الطیر منطق عجبست — که ندارد مقدم و تالی

ای خوش آن طایری که خورده — همچو عنقا فارغ البالی

طوطی خوش نوا تویی فیضی — چند چون عندلیب می نالی

فرستاده ام گل بدست نگاهی ز بهر کله گوشهٔ کج کلاهی

نفس رشته بسته بر بال شوقی جگر پارهٔ مانده بر نوک آهی

گرو داده دل در کف تیره شامی گره کرده دم با دم صبحگاهی

مژه بند بر موکب شهریاری نظر باز بر جلوهٔ شاه راهی

باین نیم آهی که تا لب نجنبد تسلی ده آرزو گاه گاهی

هزاران غم آورده رو با که گویم که بر نیم جان کس نیاید سپاهی

چرا میرد شعله سر تا بپایم اگر مو بمویم ندارد گیاهی

گنه بخت دارد که دارم طفیلش دل غم فزائی غم عمر کاهی

ز خوناب مژگان چه بیرون تراوم چه گلها که سر زد ز دشت گیاهی

مبادا کسی چون من از تیره بختان ز خورشید رویان بروز سیاهی

چه پرسی که در خاک چون گشت فیضی
بیفتاده صید ز فتراک شاهی

بازم آتش زده مهر مه روز افروزی خرمن صبر مرا سوخته کینه توزی

دیده نیست که نگداخت بنظاره بسوز خیزد از هر نگهش شعله زبان افسوزی

چشمش آمیخته از نیش مژگان تیزی زلفش آویخته از هر سر مو [illegible]

مو بمو هر چه مویم بلا میست برخاست که نشد دیده ناسور [illegible]

عشق بیمار شد از نشتر آن بیداد گر نیاز خود و ناز [illegible]

فیضی از زندگی مرده دلان میخواهی
بایدت گرم تر از صبح قیامت نفسی

دلا که از غم پروانه آرزو کردی — ولی در آتش خود سوختن نکو کردی
هر که می نگرم کامیاب عافیتست — ترا که گفت که با درد عشق خو کردی
روا بود که ز دست تو پیرهن بدرم — که چاکهای گریبان من رفو کردی
شگفتی از دم باد بهار شرمت باد — که دل فریفتهٔ نقش رنگ و بو کردی

چه گویم از نفس دلخراش تو فیضی
مگر که سودهٔ الماس در گلو کردی

نسیم صبح که دیوانه وار میگذرد — ندامتست که ازین بهار میگذرد
به نکهت تو که صد مستی بهار دروست — ز خود شدم مگر از کوی یار میگذرد
بجلوهٔ تو چه نیرنگهاست حیرانم — که فتنه خیز تر از روزگار میگذرد
که تا گسسته عنان باز از تماشا — بعرصه که تو چابک سوار میگذرد
کدام شیر و چه آهو که سلطنت نشود — بجلوهٔ تو که مردم شکار میگذرد
به امید سپهر میرود چرا ز او بست — ز شرم گنبد او زین بلند بار میگذرد

رسید فیضی مست و ز سینه حق شناس
که مست آمدی و هوشیار میگذرد

زان بت که تو در نقاب داری — صد بتکده را خراب داری

بدلی پریشان بیا که از زلف — صد قافله مشک ناب داری
تو ساقی بزم شو که از لب — هم ساغر و هم شراب داری
فردوس بود در آب و آتش — ز آن گل که تو در گلاب داری
خونریز تو چون نگاه مستی — گر باده کشی ثواب داری
بربود عنان دل ز دستم — آن پای که در رکاب داری

آن نیست که بگذرد ز خوبت
فیضی تو چه اضطراب داری

بنامرادی خود گر قرار داشتمی — مراد هر دو جهان در کنار داشتمی
سر حدیث ندارم قلم صفت ورنه — که لب ز تیغ زبانی فگار داشتمی
شکوه ناز تو زد بر دهان من ورنه — هزار نالهٔ بی اختیار داشتمی
بخاک و خون تطپیدی دلم اگر نفسی — تحمل خلهٔ انتظار داشتمی
بحسن دست نیالوده ام چو بوالهوسان — وگرنه در سر ازین به خمار داشتمی
بکار عشق چنین گر نبودمی مضطر — میان خلق دل هرزه کار داشتمی

گذشت آنکه با امید وعدهٔ فیضی را
فریب خورده صبر و قرار داشتمی

اگر بدست دل بیقرار داشتمی — بوعدهای تو امیدوار داشتمی
اگر نه مردم چشمم شدی گریبانگیر — نشان تیر تو مردم شکار داشتمی

بیکدل اینهمه سوداست در سرم لیکن
چه کردمی گر ازین صد هزار داشتمی

بحسن اینهمه چشم هوس ندوختمی
اگر بدست نظر اختیار داشتمی

ز آفتاب رخان روز من سیه نشدی
اگر تحمل شبهای تار داشتمی

اسیر سلسلهٔ مویان شدی دل من
اگر نه دیده آشفته کار داشتمی

دریغ مستی فیضی بجای ایکاش
چو مرگ شربت ناخوشگوار داشتمی

گذشت آنکه دل بیقرار داشتمی
بزیر کوه ملامت قرار داشتمی

گذشت آنکه ز گلگل شکفته بودی من
ز هر گلی بجگر خار خار داشتمی

گذشت آنکه چو شمع از شام تا بسحر
به پیش دیده شب انتظار داشتمی

گذشت آنکه چو پیمان وصل می بستی
بشاهراه وفا انتظار داشتمی

گذشت ز غمخواری سگان درت
میان اهل وفا اعتبار داشتمی

گذشت آنکه چو دل از شکوه پر کردی
بوعدهای تو امشب شمار داشتمی

گذشت آنکه چو فیضی ز خط و خال بتان
نظر مقید نقش و نگار داشتمی

مدعی از من خبری داشتی
گر چو تو بیدادگری داشتی

از تو ستمکاره بجان آمدم
کاش دل من دگری داشتی

پیش تو درد دل خود گفتمی
گر نفس من اثری داشتی

کی بدعا خواستمی مرگ خود — گر شب هجران سحری داشتی

آنکه ندارد ز جفا هیچ کم — کاش وفا هم قدری داشتی

چرخ کشیدی بدل آزاریم — گر ز تو بی‌رحم شری داشتی

فیضی آواره چه می‌کرد آه — گر نه درین ره جگری داشتی

خاک چمن شد ز ابر مشک تتاری — آتش گل تیز کرد باد بهاری

قرصهٔ کافور ریخت شاخ شکوفه — سنبل مشکین بسوخت عود قماری

بر سر هر شاخ جلوه کرد گلها — کرده چو طفلان ز اسپ چوب سواری

از لب دوشیزگان حجلهٔ گلشن — آب صفت خاک کرد آینه داری

دور نظر بازیست و حسن پرستی — وقت گل افشانیست باده گساری

غنچه و نرگس رسیده اند فراهم — کوش که دل را بدست دیت سپاری

جام می لاله‌گون ز طرهٔ ساقی — فیضی اگر عاقلی ز کف نگذاری

تمام شد غزلیات ابو الفیض فیضی فیاضی

و بقیه اقسام قطعیات و رباعیات وغیره هم

بدین اوراق ملحق نموده

می آید

مقطعات

بوستان خیال ست فیضی را
هرچه یابی بلند و پست درو
از نم فیض تازه و تر بین
همه بالاتر و فزون تر بین
نخلها تا فلک کشیده نگر
سبزه‌ها با زمین برابر بین

من آن غواص اشعارم که عمری
بدریای سخن کردم شناها
اگر پست و بلند افتاد شعرم
بقدر شعر میخواهم ثناها
بود دیوان من شهری و در شهر
بلند و پست می افتد بناها

ایا مسافر اقطار نظم و نثر ببین
که تا کجا بود اندازه مساعی ما
هزار گونه سخن از زبان ما سر زد
هنوز تا بکجاها کشد دواعی ما
با فتاب شود منتهی بوقت نظر
چو امتداد پذیرد خط شعاعی ما
ز بهر تذکرهٔ اهل دید منتخب است
که شد رقم زدهٔ کلک اختراعی ما
وگرنه در عدد از نظم همگنان کم نیست
قصیده و غزل و قطعه و رباعی ما

فیضیم گز دل دقیقه شناس / نقش سیر و علن شناخته ام
آنچه باید شناخت دانا را / بیقین سر و بطن شناخته ام
از الهی بعقل دور اندیش / ملک از اهرمن شناخته ام
در طبیعی بطبع دانش سنج / داروی جان و تن شناخته ام
در ریاضی بچشم چرخ نورد / نظم عقد پرن شناخته ام
زانچه گفتم اگر بپرسی راست / سخنست این که من شناخته ام
شعر را مو بمو شگافته ام / نظم را فن بفن شناخته ام

اعتدال معانی از من پرس
که مزاج سخن شناخته ام

ایا حریف درین بزمگاه فیضی را / گمان مبر که ز خیل تهی سبویان نیست
کشیده باده تحقیق در حدائق علم / ز شاخسار خرد دسته بویان نیست
بکوه و دشت معانی که مرغ پر نزند / بچابکی تعقل دو اسپه پویان نیست
مگر مسائل فقه مقلدان بهوا / که علم حیله گران و بهانه جویان نیست
مشاجرات فرایض که کس نخواند بجا / ازو مپرس که آن علم مرده شویان نیست
در خلاف و جدل هم بخویشتن نکشود / که آن مقدمه جنگ تندخویان نیست
سیاه نامه اهل سیاق هم ننوشت / که کار تیره درونان و سخت بدگویان نیست
مدار حرف بتاریخ هم نماند که آن / فسانه های ملال دروغگویان نیست

یقینم

شنیدم در خراسان فیضی بود | که گفتی بلبل هندوستانم

اگر او بود بلبل در خراسان
کنون من طوطی هندوستانم

فیضیم عاشق جمال سخن | کز دو عالم مراد من سخنست
از همه روی در سخن دارم | قبلهٔ اعتقاد من سخنست

هیچ گاه از سخن لبریز نیست
پیر من اوستاد من سخنست

طبع مشکل پسند من اکثر | مشکلات بدیع ملتزمست
سلکهای بلاغت از کلکم | باسالیب خاص منتظمست

گرد لیلی بدین سخن طلبی
در کتاب موارد الکلمست

اگر از شاه من خبر پرسی | اکبر عهد و اعدل زمن است
دگر از علم من سخن طلبی | برزبانم جهان جهان سخن است
و اگر از پیر من نظر جوئی | روح فیاض خسرو و حسن است
دگر از شعر من اثر خواهی | از جدیدم هزار انجمن است
دگر از کلک من قلم رانی | نقطه ام رونق گهر شکن است
دگر از مولدم نشان جوئی | همچو فولاد هند کان من است

و سر با سلاف من نظرت کنی
گوہرم چون عقیق از یمن آمدہ است

امروز در شناختن گوہر وفا
افسانۂ مکارم اخلاق میرود
دانی کدام طایفہ اہل محبت اند
بر سر قدم نہند سبکتر ز برگ گل
گفتار شان بلب چو جوانان پردہ در
جایی کہ دامن مژہ نتوان بلند کرد
نے آن گروہ خیرہ کہ در پیشگاہ عقل
در سینہ مہر نی و تمنای ہمدمی
از روزگار غافل و آگاہ کردہ است
دل بہ در صنمکدۂ حیرم بت پرست
با قطرۂ حدث نظر از دو مقصدی
گو عندلیب نالہ مکش از جنون عشق
بیرون تراود از دلشان تلخی مزاج
کوتہ کنم قصہ کہ فرض محبت است
زین ہم گذر کہ سالک وحدت نمیکند

صراف عالمیم و رزیاست دہ دہی
معنی نگر کہ میکندش لفظ کوتہی
آنانکہ ہم رہین وفایند و ہم رہی
بر دیدہ بگذرند چو باد سحرگہی
اسرار شان بدل چو نگاران خرگہی
با صد ہزار دیدہ نمایند آگہی
ابلہ فریب ساختہ خود را ز ابلہی
در کیسہ خاک لی دگران شہنشہی
بر روزگار قہقہہ با طنز خجہی
لب در ادای سبحۂ استغفر اللہی
با ذرۂ حدوث نزیبد منزہی
در گلشنی کہ بید نماید مولہی
زان سالکہ شنید بادہ بریزد نہی
با این گروہ سلسلۂ مہر منتہی
ہمخانہ کی بروح قدس بلکہ ہمرہی

فیضی چو شنیدی از کسی بد
زنهار که بد مگوی کسی را

رو گوش به یقین گشا و بشنو
ظنّوا بالمؤمنین خیرا

دوش در خلوت سرای فکر با دستور عقل
گفتمش ای گنجینه بخش علم و گنجور عمل

هم تویی طغرا کش عنوان منشور ابد
هم تویی قانون نه دیوان سلطان ازل

از تو تنها بود بر من گر گشت از همت
خاطرم مشکل گشای عقدهٔ دین و دول

چیست سر آنکه چندین پیش دستی می‌کنند
سفلگان روزگار از من به مقدار و محل

گفت فیضی خاموشی بگزین ازین حرف [illegible]
هم تو خود دانی که بر من هم نشد این عقده حل

بر زمین تنها نه کین با آسمان هم فتنه است
بر عطارد زهره و بر مشتری بنگر زحل

گر حلاوت ز عمر میخواهی
تا بود عمر باش خاک نشین

که ز نیشکر است شیرین تر
آنچه نزدیکتر بود بزمین

وله

یاد کن گر فلک عربده جو
بر سفالین بدنت سنگ افتد

چشم مست ز نظر باز آید
عقل شوخ تو ز نیرنگ افتد

دل بفرمان تو تن در ندهد
جان ز هجران تو دلتنگ افتد

زلف معشوق ز دست تو رهد
بربط عیش تو از چنگ افتد

ساز عمر تو ز قانون مساند
تار نبض تو ز آهنگ افتد

نبض اگر راست روی کار تست | با بدت از کج منشان انزوا

معتدل از ز راستی این همه
فطرت سکان خط استوا

بآن شبی که چو پروانه جبرئیل نمود | بگرد شمع نبوت بلند پروازی

که تا شعنیده دم صبح حشر روشن باد
چراغ انجمن شاه اکبر غازی

جریر باف سخن محتشم که در کاشان | بطرز تازه طراز سخنوری دارد
یکی ز نکته وران گفت دیدم اشعارش | عبارتیست که معنی سراسری دارد

بگفتمش سخن او عبارتیست ولی
عبارتی که بمعنی برابری دارد

مراست خنده بر آن سست نظم تیره خیال | که ساخت نقد سخن از کلوخ حشو ابیات
بوصف روشنی طبع خود قلم راند | سیه دلی که دلش تیره از کدورات بود

به پیش خلق کند دعوی سخندانی
کسی که قافیه سازد درباطرابحات

سلطان جهان شاه مراد آنکه نوشتند | بر ناصیه اش طول الله حیاتا

در سلک وجود آمد و ارباب همم را | شد ورد زبان انبتته الله نباتا

تاریخ سرافرازی این محفل سعادت
کردند رقم انبتته الله نباتا

حبذا حوضی که شاهنشاه ساخت | آن خدیو کان سپاریم مبین
دیدن آن قصری نمود از سنگ سرخ | همچو قصر لعل در خلد برین
خواند رضوان هذه جنات عدن | تحتها الانهار فیها خالدین

بهر اتمامش دو تاریخ شگرف
چشمهٔ خلد است و حوض نازنین

امام زمان شاه اکبر که هست | از و بازوی ملک و ملت قوی
بنا کرد این مسجد فیض بخش | که با عرش شد کرسیش مستوی

ملائک نوشتند بر طاق عرش
که تاریخ شد مسجد خسروی

مولوی عالم عارف افسوس | که سر آمد اجلش را وعده

عقل تاریخ مه و سالش را
زد رقم نوزده ذی قعده

فیضی بکارخانهٔ ایام عمرها | از تار و پود خیط البصر حله یافتم
سر بسته عقدهای ضمیر هنروران | همچون وفیقها معما کشا فتم

چشمم نداشت قبله همت بجز هنر
مانند جبین شکفته بهاری بچشم من

از هر چه عیب بود بی توجه بتافتم
هر چند چون صبا به تکاپو شتافتم

چون یافت این مرقع بمثل انتظام
تاریخش از مرقع بی مثل یافتم

شیخنا والدنا مولانا
الذی افتخر الکون به
علمه الاسنی اسنی واتم
لا نقل مات بموت الاجساد
انطوی ظاهره فی الباطن

حفظه الله بعلم و عمل
حبذا عنصره المستکمل
اسمه الاقدس علی واجل
بل من الدار الی الدار رحل
اختفی آخره فی الاول

قلت فی رحلته تاریخین
افضل الهند و فخر الکمل

همین نه آدمی از دین و داد تا جوران
بنور بهار عدالت دمد ز سنگ گیاه

با من و عیش گر امید بزیب و فر گردد
گیاه نخل شود نخل بارور گردد

فروغ عدل و بداد آن اثر برد بر زمین
که خاک سنگ شود سنگ سیم و زر گردد

هر چند بچشم اهل ظاهر
از روی حساب نیست فرقی

از تاج بود رواج خسرو
در تاج خروس و تاج خسرو

شاعران زمانه را دیدم
نه در ایشان حیا و نی تمکین

هرچه گویند و هرچه فرمایند
یا توارد کنند یا تضمین

فیضیم شاعر تو انگر دل
همت از خاک برکشیدهٔ من

گشته در آستین همت کم
طمع پیرهن دریدهٔ من

این سواد سخن که می‌نگری
هست خونابهٔ چکیدهٔ من

آفریننده شاهد است که هست
معنی خاص آفریدهٔ من

پرده هوش دل نظارگیان
جلوهٔ طبع شوخ دیدهٔ من

بود در کوچهای تنگ خیال
جنبش کلک سر بریدهٔ من

باشد اکنون ز جنسهای سخن
غزل و مثنوی گزیدهٔ من

هرچه گفتم بمدح اهل دول
عشق بستر داز جریدهٔ من

ورنه بیند شگرف دیوانی
از غزلهای سر قصیدهٔ من

فیضی هستم که با خرد آسمان نورد
هیچند سیر عالم انصاف کرده ام

یا کوی نکوی مردم عالم نشسته ام
سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده ام

هم در زبان متابع اخلاف بوده ام
هم در سخن تتبع اسلاف کرده ام

گر دُرد نیست در سخن من عجب مدار
کین باده را بپردهٔ دل صاف کرده ام

شهنشاه دریا دل گنج بخش | که حکمش روانست بالای دل
جهان را کند غرق طوفان جود | بهر موج خیزی ز دریای دل
برآورده از کیمیای کرم | امید گدایان دریای دل
در این هفت قالب جز او نیست کس | دل عالم و عالم آرای دل
مرا کز جهان کردی عشق بود | نه سامان عقل و نه پروای دل
دل از فکر هر کار پرداختیم | چو شد لطف او کارفرمای دل
زهی گنج بخش سعادت که هست | نگاهش کلید تمنای دل
فروغ ضمیر جهانتاب اوست | سیاهی زدای سویدای دل

نه زرین کمر بر میانم ببست | که زنجیر زر ماند بر پای دل

فیضیم من که درین جلگه عقل فریب | نیستم همچو تنک باده حریفان بی ظرف
از خود و همت خود اینقدر امید نبود | که ز گنجینهٔ غیب اینهمه بربندم طرف
نظم من معنی رخشنده بدانسان دارد | که سیاهی بنویسند و نمایند شگرف
دل نرنجانم و دانم که ز کوته نظرانست | گر شگرفی بنمایند ظریفان شگرف
شعلهٔ طبع مرا تیز نیابی هر چند | در تموز از نفس بدعیان بارد برف
ژرف شکوه بجوید ز بحر سخنم | که همه گوهر شکر است درین لجهٔ ژرف
من و اندیشهٔ بد دهر مسیر مباد | حیف از آن وقت که در هجو خسان گردد صرف

گر سخن کردم ترا افتد بگوش عیب کی هست
چین پیشانی معنی گره ابروی حرف

مرد طماع نهد دست چو گل پیش خسان
گر چه با افسر یاقوت سرافراز شود

غرق دریاست صدف لیک ز سرمایه حرص
بهر یک قطره نیسان دهنش باز شود

قطب ربانی فرید الدین شکر گنج آنکه خلق
در مقام او بصد رنج سفرها برده اند

قطع راه عشق آسان نیست کاربابِ نیاز
در حریم دل بصد خون جگرها برده اند

در بیابان طلب دل را بجا گل افگنده اند
تا نه پنداری که با شمع نظرها برده اند

طوطیان دیدیم در پرواز گرد مرقدش
سوی اینها هم بآن گنج شکرها برده اند

ستیها ببسط زمین لذیذ مائده است
درست هم نعم دنیوی و هم دینی

نهاده اند برین گرد خوان ز عالم غیب
هزار نعمت حق تا کدام بر چینی

سفر گزیده ترین نعمتیست در عالم
ز بهر ذوق صدا دای خدا نه بینی

درین سفر ز پی طوف اولیای عظام
که بوده اند شهان در لباس مسکینی

رسیده بطواف مزار گنج شکر
که کرده زیر سرشان سپهر بالینی

بلی چو اهل کرم خوان نعمت آرایند
بروی مائده آخر کشند شیرینی

ایا محیط مواعظ کمال ملت و دین — دریغ گوهر وعظ ترا مصارف نیست
بپیش من سخن از دوزخ و بهشت مگوی — که گوش هوش حریفان من بجز عارف نیست
حذر از من احوال حشر و نشر مپرس — که ساده لوح محبت ابوالمعارف نیست

غلام صوفی صافی شوم که میگوید
بهشت و دوزخ جز بسط و قبض عارف نیست

الا ای متهم در شعر دانی — که داری راحتی با صد عقوبت
سخن گفتن ز خود هر چند صعب است — سخندانی بود با صد صعوبت
مزاج شعر داند آنکه در شعر — یبوست را شناسد از رطوبت

سخن آنست در معنی که از او
سلاست باید و دیگر عذوبت

در تواضع بود بجا لمیان — هرکرا علم دلنشین افتد
سربلندی و سرکشی طلبد — هرکرا جهل در کمین افتد
هر دو در کار خویش معذورند — عالم و جاهل اینچنین افتد

میوهٔ خام سرکشیده بود
چون شود پخته بر زمین افتد

کاتب کج رقم که تیره شود — دل ز کاغذ سیاه کردن او
گردنش زن که در قلمرو خط — هست خون قلم بگردن او

ای لیبا دل چه بیخودیست مگر
خلق را میکشی ز قرب به بُعد

خون خود میخوری بعالم شُرب
خویش را می بری ز بعد بقُرب

سرکه مفروش اینهمه که توئی
هاضم غیر منهضم چون تُرب

زهی عقد دُر باش سلطان سلیم
که پرتو دهد سال امید را

ز پروردن آفتاب دول
قرانی شده ماه و ناهید را

قدوهٔ نظم غزالی که سخن
خامه چون در کف اندیشه نهاد
نامهٔ زندگی او ناگاه

همه از طبع خداداد نوشت
نکته پی بر پی استاد نوشت
آسمان بر ورق باد نوشت

عقل تاریخ وفاتش بدو طور
سنهٔ نهصد و هشتاد نوشت

خدیو ملک اکبرشاه غازی
بهنگامی که والاکوکب بخت
سپاه انگیخت بهر فتح گجرات
عجب ملکی که باشد شهر بندش
سنه آن ملک را نهصد و هم کرده

که باد از دولت او چشم بد دور
بالطاف سعادت بود منظور
بران کشور مظفر گشت و منصور
گشایش بخش طبع مست دستور
فریب کید و نا فرزانه دستور

چو در کز کلک افسون و نیرنگ
باقبال شهنشاهی دران ملک
بفرمان شهنشاهی سپردند
یکی افگند بر سر چادر امن

ز لوح چین سترده نقش فغفور
نوشتند از نوید فتح منشور
کلید گنج شاهان را بگنجور
یکی شد از لباس زندگی عور

الهی باد معمور از عدالت
که شد تاریخ هم گجرات معمور

شهنشاه جهان چون سوی اجمیر
بطوف کعبهٔ ثانی گذر کرد

بپا میرفت تا گرد سرش شد
نکرد در راه سعی باز سر کرد

تبارک الله ازین صفحهای سحر نگار
مگر ز دست مسیحاست این نگار ایوان
ز پیش طاق تخیل نظاره پیکرم

که از تلون ایام سپرد ناموس
که بر مجالی اوراق سده شد معکوس
روانه کرد نظر را بشش جهت جاسوس

بهار نزله میبرد بر بر فردوس
ندر و قهقهه سر تخت بر برطاوس

شبی با دود گفتم کای سیه روز پریشانی
بسوز سینه چندین پیچ و تاب چیست میدانی
بگفتا من بآتش زنده ام لیکن بصد حسرت

که چون پروانه جانانه با آتش هم آغوشی
چه غم داری سیه پوشیده از آتش چه محجوبی
ز آتش دور میگردم ازان دارم سیه پوشی

این بیاضی است پر از نکته صوفیه بین / در معانیش که دارد بصفا موصوفی
نکته سنجان نهانخانه دانائی را / از سوادش کند اسرار ازل مکشوفی
صوفی خرقه کبود است باین نیلی جلد / متجلی شده با عارفی و معروفی
هم بهم از پی او عقل کند مشغولی / هم بهمسازی او روح کند مشغوفی
نکتش پرد کیانند که در عین ظهور / همه دارند بجلباب خفا محفوفی
دیدن و خواندن آن نامه گوارا بادش / آنکه دارد بمعانی فنا مالوفی
وقف نظارهٔ صاحب نظرانش کردم / خاتم دیده زدم بر سجل موقوفی

نام این نامه و تاریخ تمامش پیداست
از بیاضیهٔ صافی و بیاض صوفی

تخلص شرکت بود اگر کسی را / شد این نکته معلوم بعد از تفحص

مرا گر بنام و تخلص بخوانی
ابو الفیض نامست و فیضی تخلص

یا مفتی الاسلام دام بقاؤک / نبینا العربی خیر نبیه

اسمع دعاء الشوق عن کلماتی
فاستفت قلبک و هو خیر فقیه

سقطت نسخة مقدسة / بسواد کلیلة المعراج
او تدلت جمیلة الملکوت / وجهها للنقاط لا یحتاج

او بہت لجۂ لا لیحصا
سعفت من تلاطم الامواج

چیست آن ہمنفس کہ ہر ساعت — باز گوید ز علم غیب اسرار
آگہ از حال مہر و کار سپہر — واقف از سیر لیل و راز نہار
گر بپرسی بگویدت حالے — حال خشکی و راز دریا بار
ہر دو گیسوی مشہ بافتہ است — وز خط و خال دادہ زین عذار
خالش از مشک و خدش از کافور — خط ز شنگرف ابروی زنگار
چار جام مثلث است درو — ہفت ساقی سیمتن دوار
بره چون شد لبابۂ خورشید — یکے از وی بود لبصد دینار
ورفتد آفتاب بر ماہے — رایگانت دہند یک خروار

تقو — نام وی قلب وقت و عکس وی است
عمر او از بہار تا بہار — یم

رباعیات

اللہ اکبر زہی خدای متعال — خورشید جلالش ایمن از بیم زوال
حرفش ز خط عقل برون عز و جل — سہنش ز خد فکر برون جل جلال

بسمان

سبحان الله ز فرط بی‌مثالی — ذاتش بود از ساحت دانش عالی
یکقطره ز فیض او نیابم محروم — یکذره ز نور او نیابم خالے

رباعی

یارب قدمی براه توحیدم ده — شوقی بنهانخانهٔ تجریدم ده
دلبستگی بسر تحقیقم بخش — آزادگی ز قید تقلیدم ده

رباعی

یارب ز کرم امیدی بی‌بیمم ده — علمی که رضای تست تعلیمم ده
تاریکی عقل در کشاکش دارد — از شمع رضا فروغ تسلیمم ده

رباعی

یارب من اگر مست و گر هشیارم — گر خفتهٔ غفلتم و گر بیدارم
هنگام جزا چو با تو افتد کارم — بر نیت من ببین نه بر کردارم

رباعی

یارب ز عنایت نظر خاصم بخش — جانی بحریم شوق رقاصم بخش
جنسی ز چهار سوی احسانم ده — بوئی ز چهار باغ اخلاصم بخش

رباعی

یارب ز کمال معرفت مهجورم — در راه مجاز از حقیقت دورم
چون طاعت تو نتیجهٔ معرفت — گر جمله گناه کرده ام معذورم

یارب بسعادت ابدراهم ده
بیداری دولت سحرگاهم ده
روشن دلی از خویشتن آگاهم ده
یک لمعه ز طلعت شهنشاهم ده

رباعی

ای هژده هزار عالم از شوق تو مست
سر در ره آرزو و جان بر کف دست
بس نامه سیاه گشت و بس خامه شکست
حرفی نه نوشتند بدانگونه که هست

رباعی

آن ذات که عقل از و نشان دیده نه
و آن نور که دیده گمان دیده نه
جز نور نه و لی چو نیکو نگرم
نوری که بدین دیده توان دیده نه

رباعی

خواهم بتو عرض بینوائی کردن
نالیدن و بخت از نارسائی کردن
هر چند که شاه بیطلب می بخشد
شرطست درین راه گدائی کردن

رباعی

ای حرف نگار لوح پیشانی من
وی پرده گشای راز پنهانی من
دانم که ز نادانی خود نادانم
دانی بچه حد رسید نادانی من

رباعی

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم
سر قدر و راز قضا نشناسیم
این هژده هزار عالم وانچه درو ست
نشناخته به اگر ترا نشناسیم

ای کعبه قدمگاه ادب را لبیک — گر زانکه رسی بمقام فالعزم علیک
زنهار قدم ز قطع کونین بکش — گر واقفی از بساط فاخلع نعلیک

رباعی

از جان و دل و دماغ خون در رگ و پی — و ز شهد و گلاب شربت و شکر و می
هر ذره که بنگری ز خورشید ازل — فیضی است بقدر قابلیت در وی

رباعی

ای همنفسان رو بسموات کنید — ره در حرم قبله حاجات کنید
از شوق تجلیات خورشید ازل — بر طور فلک شبی مناجات کنید

رباعی

یا رب بصفای صبح عیسی نفسان — یا رب بفروغ شام موسی قبسان
ابر کرمت چو فیض بخشد بجهان — یک قطره از آن فیض بفیضی برسان

رباعی

سلطان رسل سپاه شاه قرشی — ماه علمش شده بخورشید وشی
هر چند نبود سایه او لیکن — چون سایه باو بود بلال حبشی

رباعی

آن منتخب رساله علم قدم — دیباچه دلگشای فهرست کرم
ناخوانده سواد غیب را روشن کرد — زان پیش که بر لوح نهادند قلم

آنها که بدل نور قدم یافته اند — از سنگ سیه فیض حرم یافته اند
گمراه مشو که ره نوردان حرم — منزل به نشانهٔ قدم یافته اند

رباعی

شاهی که سر بر عرش جایش باشد — اقبال بپای عرش سایش باشد
چون کعبه سزد قبلهٔ اصحاب صفا — سنگی که بر او نشان پایش باشد

رباعی

شاهی که درش قبلهٔ عالم دانند — گرد قدمش سپهر اعظم دانند
هر دل که اثر پذیر نبود از وی — حقا که ز سنگ خاره اش کم دانند

رباعی

سلطان رسل ماه عجم شاه عرب — سنگ در او قبله گه اهل طرب
از تابش قهر او که دشمن بسوخت — گر سنگ شود موم عجب نیست عجب

رباعی

صد شکر که آنکه بهزاران اکرام — نقش قدم مقدس خیر انام
فرخنده شد از مقدم خیرش ایام — تاریخ قدوم اوست خیر الاقدام

رباعی

ای عرش مجید در طواف حرمت — دریای محیط تشنهٔ نیم نمت
مشکل که ز جست و جوی تو بنشینم — زین گونه که یافتم نشان قدمت

آنانکه نشستند بظل علمش | بستند طراز دین بذیل کرمش
بودند مقیم آستان حرمش | رفتند ره صدق قدم بر قدمش

رباعی

شیرین قلمان نسخهٔ کون و مکان | رنگین رقمان جدول نطق و بیان
راخوا رضی الله تعالی عنهم | لازال علیهم صلوات الرحمان

رباعی

آنروز که مهد هفت طارم بستند | دین هژده هزار نقش عالم بستند
والا گهر و عنصر شاهنشاه | در نور بآفتاب توام بستند

رباعی

نوری که ز مهر عالم آرا پیداست | از جبههٔ شاهنشه والا پیداست
اکبر که بآفتاب دارد نسبت | این نکته ز بینات اسما پیداست

رباعی

چون شاه فلک قدر بهنگام سحر | از صدق کند بسوی خورشید نظر
رو مصحف توحید گشا ز اخلاص | هذا ربی بخوان و هذا اکبر

رباعی

از حفظ شاه رفعت منبر شد | وز سکهٔ عدل کارها چون زر شد
بنشست بتخت سلطنت اکبر شاه | تاریخ جلوس نصرت اکبر شد

آن شاه خدا پرست خورشید شناس | کایام برو ز تار خود دوخت لباس
هر گاه نهاد تاج زرین بر سر | قد اشرقت الشمس علی سمت الراس

رباعی

ای دیده لباس خسرو والا بین | در خلعت یکتای آن یکتا بین
در جلوه بخلعت سفیدش بنگر | خورشید و سفیدهٔ سحر یکجا بین

رباعی

تا تیغ بلب سخن فروشش افتاده | هر سو ز زبان ما خروش افتاده
آسوده کسی که همچو خنجر بمیان | با تیز زبانیست خموش افتاده

رباعی

این تیغ که صد حکمت فرزانه درست | یکقطره و صد گوهر یکدانه درست
صفهای مخالف تن تنها ببرد | هندیست ولی عادت ترکانه درست

رباعی

در باغ بروز وزن آئین بستند | وانگاه ترازوی نگارین بستند
شاهین پی آن ز شاخ گل آوردند | وز هر طرفش پلهٔ نسرین بستند

رباعی

امروز که وزن شاه اکبر کردند | در میزانش برابر زر کردند ؛
از زر چو مراد خلق حاصل باشد | زانرو زر را البته برابر کردند

این قصر دل افروز بسین جلوه کنان / هر روزنه اش بر آسمان خنده زنان
بنمود سبکی تازه بهر دیوارش / چون صندل تر بر بدن سیمتنان

رباعی

این قصر که یافت بر لب بحر مدار / ابریست سفید بر لب دریا بار
نی سے نی غلطم اگر زمن میپرسی / دریست که انداخته دریا یکبار

رباعی

این قصر فریبنده بتعمیر رسید / با مملکت حسن بتسخیر رسید
با عیش و طرب بنا شد این قصر شگرف / سالی که نوید فتح کشمیر رسید

رباعی

این حوض که از زلال رحمت شده پر / کم نیست ز آب و تاب از چشمه خور
پر نادره جوهریست آئینه نمود / بر سبزه زمردش بر سنگ چو در

رباعی

چون شاه بشرن کرد آهنگ سفر / گردید فضای بحر و بر پر لشکر
در بر چه نداشت لشکرش گنجایش / نیمی ره بحر رفت و نیمی ره بر

رباعی

عید است و حریف نازنینم سرمست / رندانه وداع دل و دینم بر دست
زان می که لبش بو بدم سینه بامه زند / یکجرعه العید و عید نیم بر دست

هر صبح دل فیض طلب می باید ‏‏ ‏‏ در یوزهٔ نور از دل شب می باید
ای ذره چرا بی سر و پا میگردی ‏‏ ‏‏ در حضرت خورشید ادب می باید

رباعی

صبح است و دلم چو مرغ زاری دارد ‏‏ ‏‏ چشمم چو سفیده اشکباری دارد
ای دل رسید کلیمی شب مخروش ‏‏ ‏‏ کایام سر سفیده کاری دارد

رباعی

صبحست و برافروخته بین طارم را ‏‏ ‏‏ وز پرتو مهر نور ده مردم را
خواهی بود رشتهٔ تسبیح بدست ‏‏ ‏‏ در رشتهٔ خورشید بکش انجم را

رباعی

صبحست و خور از دور افق پرده شکاف ‏‏ ‏‏ دامان فلک ز گرد انجم شده صاف
برخیز و ببین برده فرخندهٔ دهر ‏‏ ‏‏ کآیینهٔ خورشید بر آمد ز غلاف

رباعی

صبحست و ز دیده خواب برخاسته است ‏‏ ‏‏ نور روی جهان نقاب برخاسته است
آن خط شعاع نیست کز دیدن شاه ‏‏ ‏‏ مو بر تن آفتاب برخاسته است

رباعی

سلطان قضا که هفت منشور نوشت ‏‏ ‏‏ طغرای سحر بر شب دیجور نوشت
[illegible]ی که قلم نهاد بر لوح ازل ‏‏ ‏‏ بر جبهه خورشید هو النور نوشت

از

دریاب که صبح عیش رخ بنمود است　　خورشید در نور بدل بگشود است
بنگر بسفیده دم که پیشانی چرخ　　در سجدهٔ خورشید غبار آلود است

رباعی

آنم که بکورهٔ طبع دم نگسستم　　شاهین ترازوی لفظ دم نگسستم
کلکم که درست کار من جز زر ساز　　زرخش زکیاه کیمیا کم نکنم

رباعی

افسونگری حسن تو باروت نکرد　　مفتون تو جز باد هوس قوت نکرد
در عشق تو ناله سیکنه با دل من　　آن شیوه که الماس بیاقوت نکرد

رباعی

فسرت کتبا متعالی التوصیف　　لا یقبل وجهه نقاط التوصیف
حررت بغیر نقطة حتی کان　　لا مدخل فی حروفه للتصحیف

رباعی

معراج صعود خویشتن باید بود　　محراب سجود خویشتن باید بود
بواب حریم خویشتن باید گشت　　فراش وجود خویشتن باید بود

رباعی

ای فقر کجائی که فریدون کیست　　گر خاک نشینی همه گردون کیست
هر نقد که اندر گره همت تست　　بر خاک فرو ریز که قارون کیست

ما هیم درین دایرهٔ وهم و خیال | پرکار کشای جدول نقص و کمال
دل را که ره عشق و صطرلاب شهود | وندر نقطهٔ مختصران سمک و ثقال

رباعی

فیضی ز خودی و خودپرستی بگسل | زین کوتهی و دراز دستی بگسل
زان پیش که بند بندت گسلد | دستی زن و مو بموی هستی بگسل

رباعی

زین باد که بر لجهٔ اسرار وزید | موجی زد و گوهر همه بر اوج گزید
هان ظن نبری که خطش بی نقط است | زانبوهی رمز نقطه در حرف خزید

رباعی

این لوح مقدس بدل آگه بین | از نقطه زبان قلمش کوته بین
دیباچهٔ لا اله الا الله خوان | عنوان محمد رسول الله بین

رباعی

سلام یروح من نشر طیبه | ویهدی فؤاد الصب فی فرط غیبه
اذا هب ریح او ترنم طایر | علی اهل البطحا والحجاز و حیه

رباعی

آوخ که فلک زهر ستر پاک نهفت | وندر گل و ریحان خس و خاشاک نهفت
ای مرغ بهر دانه مپرکین صیاد | از بهر فریب دام در خاک نهفت

آنکس که بناله هودج دل بربست ‌ ‌ سنگبر کنان رخت بمنزل بربست
فیضی چه نشسته درین مرحله گاه ‌ ‌ جمازه بران که کعبه محمل بربست

رباعی

ای آنکه توئی مایل انشا همه گاه ‌ ‌ خواهی که شوی بعلم انشا آگاه
از خامهٔ اختراع مکتوبی چند ‌ ‌ انشا کنم از بهر تو انشاء الله

رباعی

ای شور دلم از لب چون شکر تو ‌ ‌ عمر گشتیم ز کاکل ابتر تو
خواهم که همیشه از سر ناز و نیاز ‌ ‌ تو در بر من آئی و من بر در تو

رباعی

یا عالم اسرار البطون و غیوب ‌ ‌ یا دافع اسباب هموم و کروب
استبعد من کل خطا و اعوذ ‌ ‌ استغفر من کل ذنوب و اتوب

رباعی

ای همنفسان ملال دارید شما ‌ ‌ یا شوقی در خیال دارید شما
دیریست که از شما ندارم خبری ‌ ‌ چون شنید شما چه حال دارید شما

رباعی

آنانکه سخن بجا دوئی میگویند ‌ ‌ هر یک سخن از ترک دوئی میگویند
از گل تو خبر پرسی و مرغان چمن ‌ ‌ فریاد کنان توئی توئی میگویند

ازین زمان شاه ارباب سلوک — صد شکر که شد راه شریعت مسلوک
مردم همه روی بشرع آورند — زانروی که الناس علی دین ملوک

رباعی

چندانکه بعقل گیرودار است مرا — صد گونه گره بکار و بار است مرا
ای عقل برو که از تو کارم نگشود — وی بخت بیا که با تو کار است مرا

رباعی

صد شکر که تفسیر من از علم بعین — بنمود جمال و ختمش شد بی شین
دوشنبه عاشر ربیع الثانی — از سال سنه الف و الفین

رباعی

فردا که حساب ماجرا خواهد بود — نیک و بد خلق بر ملا خواهد بود
بر قدر عمل اگر جزا خواهد بود — در معدهٔ دوزخ امتلا خواهد بود

رباعی

آن روز که کردند شمار من و تو — بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان — پیش از من و تو ساخته کار من و تو

رباعی

در گریهٔ حسرت از سرم آب گذشت — کین عمر چو نشأهٔ می ناب گذشت
یک چشم زدن نبود بیدار دلم — افسوس که روز کار در خواب گذشت

آمد شب عید رو بحجاز کنیم — وز باده علاج دل بیمار کنیم
تا کی سوزد گلوی ما شربت قند — امروز ز آب تلخ افطار کنیم

رباعی

این خانقهی که سوده با چرخ سرش — فرموده بنا پادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاهی اکبر — دروازهٔ خانقاه تاریخ درش

رباعی

العیش که باد صبح کلبو آمد — دولت ز نشاط تهنیت گو آمد
خوش باش که بخت خفته سر بالا کرد — می نوش که آب رفته در جو آمد

رباعی

این خانه که از درش رسد بانگ درا — جا کرده درو طایفهٔ حکمت سرا
از بسکه بمیزان نظر موزون است — تاریخ بنای اوست بیت شعرا

رباعی

فیضی سخن از افعل و انفعل چه کنی — ناقص نه از صحیح و معتل چه کنی
چون نکتهٔ ارباب یقین مختصرست — تدقیق مباحث مطول چه کنی

رباعی

ای روح تو بیخبر ز اسرار نفوس — تا کی سخن از ارسطو و بطلمیوس
آنرا که اجل معده او فاسد کرد — مصلح نبود جوارش جالینوس

این نامه که غیرت سخن پیراست — از رشتهٔ معنیش دل آویزاست
هر تارهٔ دو بیتیم اگر در نگری — بهتر ز دو گانهٔ سحر خیزاست

رباعی

صد شکر که این نسخهٔ دلکش پیوند — آسان گفتیم بطبع دلخواه پسند
بی همت آسمان تخمین مشکل بود — انگیختن اینهمه مضمون بلند

رباعی

این نامه که از غیب فراهم آمد — در حلقهٔ چرخ نقش خاتم آمد
در خواندن هر رباعی دلکش من — احسنت ز چار رکن عالم آمد

رباعی

این سکه که دست بخت از و خاتم یافت — هر دم نظری ز نیّر اعظم یافت
شد نقش پذیر نام اکبر شاهی — زان روست که سرخ روی عالم یافت

رباعی

الحمد حمداً کاملاً لعمّ عطاؤه — مدح الاکارم سرمداً لمجوده مکرره
ختم الکلام معولاً حصل المرام مکمّلاً — ما حرره مسابها لعدد محرره

رباعی

ورد البرید مهنّیاً بقدومه — د منوّراً لعیوننا برقومه
بشری لاهل الهند ان سواده — قد تجلّی من بارقات علومه

[illegible]

مفردات

نیست قدم که بسر کنم بادیهٔ فراق را
نامه ببال بسته ام طایر اشتیاق را

نوشته اند بدیباچهٔ شمائل ما
که زخم تیغ شهادت شود حمایل ما

از اوج محبت چه خبر بوالهوسان را
پرواز ملایک نبود سگ مگسان را

امروز کسی نیست بدلداری ما
ای خاک جهان بر سر افتادگی ما

خطش از دایرهٔ عقل بدر کرد مرا
حرکات خوشش از زیر و زبر کرد مرا

در عشق بتان چون برود جان ز تن ما
از رشتهٔ زنار بدوزید کفن ما

ببین دریای اشک من در و گم گشته طوفانها
وارکب فیه بسم الله مجریها و مرسیها

ز هر سود و زیان فارغ بجود دارند شئونها
شربت الراح بالاقداح احلها و صفها

رو در که با نسیم بکف زلف یار را
برهم زدیم سلسلهٔ روزگار را

نهادی از سر یاری قدم بر فرق یارا
بتشریف قدوم خود مشرف ساختی مارا

میرسد خواب اجل مشکل که بینم یار را
دیدهٔ بیدار باید دولت بیدار را

ببین بگو د جهان این کبود طارم را
مگر به نیل فرو برده اند عالم را

ده که شد خانهٔ عمرم ز دل و دیده خراب
گر چه معمور منزل بود از آتش و آب

ای دو چشمت دزدی دل کرده خوب
خیل مژگانت جواسیس القلوب

بر رخ خود کن از زلف نقاب
که نخواهم سر بکوی حجاب

در میکده امروز نه جام و نه شرابست
اینجا همه از محتسب خانه خرابست

امشب بجو دم خیال جنگست — من از دل و دل ز من تنگست

هیچکس در گلشن عالم دل خرم نیافت — درد را درمان ندید و زخم را مرهم نیافت

یا سیدی ارسل الیک کتابة — واسئل عن الله المجیب اجابة

خطی که ترا بران عذارست — چون خط معدل النهارست

زلف او دیدیم و اشک از چشم غم فرسود ریخت — آب می آید از آن چشمی که درد و دود رفت

آشفتگی از زلف پریشان تو پیداست — خون ریختن از خنجر مژگان تو پیداست

ز عاشق بجو جز ملامت علامت — که در عشق آمد علامت ملامت

ز بدمستی دگر آن غمزه خود کام لبریز است — گریبان تبسم از گل دشنام لبریز است

شب است و باد شبگیری فراق آمیز می آید — نوای بیخودی از قمری شب خیز می آید

آمد بهار و بوی گل و لاله شد بلند — وز بلبل دریده دهن ناله شد بلند

از دو چشم تو خواب می بارد — وز دو چشم من آب می بارد

بضرورت شدم از کوی تو دور — الضرورات تبیح المحذور

صوفی به تکلف زنی دم تصوف — از باده دمی درکش و بگذار تکلف

زلف بر روی تو ای سیم اندام — کافری هست مطیع الاسلام

تو پادشاهی و ما بنده فقیر تو ایم — تو آفتابی و ما ذره حقیر تو ایم

سلام الله فی شهر الصیام — علی شیخ الوری زین الانام

برق حیرت در دل پروین پرتو افکنند — طیلسان صفوت و جلباب نور اندر تنیم

ل

دل بتار زلف او آویخت امشب چون کلیم   راه یاریک است و شب تاریک یارب چون کنم

پیش ما کعبه همان باشد و میخانه همان   غلغل ذکر همان نعرهٔ مستانه همان

ان پیکر قدسی که بود جان تجمل او   با لغز ملایک بود از آب و گل او

ای بدل بیش وفای کم تو   هادی وادی شادی غم تو

زهی ز چشم تو صد همچو کعبه خانه سیاه   چه کافر عجبی لا اله الا الله

ای سفر کرده که در خاطر ما میگذری   هیچ دانی که کجائی و کجا میگذری

دوشینه بگو شمع شب تار که بود   یار تو که بود دست تو همبار که بود

شدی با مدعی همراز قدر من ندانستی   بدشمن دوست گشتی و دوست از غم من آ

زاهد سخن ز مشرب توحید میکنی   تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی

صبا اگر گذری جانب حبیب کنی   غریب نیست که یاد من غریب کنی

به بیگانگان آشنائی نمائے   زهی آشنائی زهی آشنائے

گهی عشاق را غم گاه شادی   الم تر انهم فی کل وادی

سحرگه کز شبنم صبحگاهے   فلک شست از دامن شب سیاهے

بساط امل از جهان چیده او   بزیر قدم در نوردیده او

ای شور محشر از شب هجرت ترشحی   صبح قیامت از لب وصلت تبسمی

اشعار سکه

همان فروغ آفتاب یافته ماه   گرفته سکه کابل بنام اکبر شاه

همیشه باد ز دار العیار لطف اله
رواج سکه کابل بنام اکبر شاه

همیشه باد طراز نشان حشمت و جاه
نگین خسرو سلطان سلیم اکبر شاه

نگین فتح که اقبال از و رسد بمراد
بنام شاه مراد ابن شاه اکبر باد

دعای دولت جاوید شاه اکبر باد
نشان خاتم نقش نگین شاه مراد

سپهر خشد بنور ظل الله
خاتم دانیال اکبر شاه

با نور ازل بادا منور
نگین دانیال ابن اکبر

درخشنده بادا بنور جلال
نگین دل و دیدهٔ دانیال

باد گوهر فروز خاتم جاه
نام سلطان مراد اکبر شاه

افروخت نگین چار گوهر
از شاه مراد شاه اکبر

خطی که از فروغ سعادت منور است
نقش نگین شاه مراد ابن اکبر است

در نگین ضمیر شاه مراد
نقش اخلاص شاه اکبر باد

متفرقات اکبر

ز آستانهٔ او چند دور خواهم بود
بسان دولت و نعمت ز اهل استحقاق

العقل یعجز عن ادنی مناقبه
فکیف یشرع فی اعلی مناصبه

انی اردت له التمدح قیل لی
هیهات ان البحر لا یستنفد

وکل فصیح خط من نسخ نسقه
وعجزت حرفا عن مبالغة قاصر

فیضی اگر نظر کنی عالم ملک عشق را
هست زمین و آسمان شعر بلند و پست ها

کی بجنبد چنین که بنهادند — بر دل ما ستون خانهٔ عشق

زهی تو بید شب عید نظم ما — که دست و پای نگه را بجوی خیال بستند

این چه آشوب نگاهست که نگه چشمم زد — فتنه بر بستر مژگان نکند پای دراز

رندان غم تو ما را دو جهان نرخ نهادند — هان دست صبر تا ندهی نیم بهائی

آواره شدم که یوسف من — در محمل کاروان نه گنجید

آنچنان حسرت مژگان تو در دل دارم — که نگه در دل من تیر نگه هشته اند

ایام نهان بودن زنهار دلم گشته — هنگام رها کردن اطفال رسیده

مصرعهای علیحده

چراغ نظر مشعل آن شبستان — کز بخت زین همه عشاق بر گزید مرا

زصد هزار سیه بخت بر گزید مرا — کی راست توان کردن این بخت نگونم

صد عقده زناله در نفس می افتد — در کف پای تو زین بادیه خاری دارد

از آبله پا چون صد لاله ستان دارم — هر آبله زیر قدمم لاله زار بین

از آبله زیر قدمم لاله ستانیست — در مذهب ما لذت نظاره گناهیست

طوفان ز تنور خانه برخاست — که عالم تازه از خورشید عالمتاب میخیزم

بدل تخیل آن سرو جلوه ناک نشست — بدیده جلوه آن نخل جلوه ناک نشست

دیده را سیر آب خواهم کرد از طوفان حسن — عنقای قاف قدس گرفتار دام ماست

خورشید صفت زلب سرمی بخشد — تا می توان بخواب بدل کرد خیال را

هر انچه با دل من خواستی همان کردی | بنازمت که عجب ترک گفت وگو کردی

من بنازم نخل بندی را که این گلدسته بست | سفینهٔ غزل من تراشهٔ جگر است

عشقبازان شهر و بوالهوسان دو برند | که پای بر فلک و روی بر زمین دارد

لعل و گهر ز تنگی بر یکدگر فتاده | موی سر با درخم دستار نگنجد

آری سر دیوانه بدستار نگنجد | تا شکیلی بسته رهوارش کنند

حیران شدهٔ دایرهٔ خورشیدم
کز بهر یدالله این نگین می زیبد

قطعه رباعیه تاریخیه بهر اتمام دیوان از مصنف

بحمد الله که سلک این جواهر | شد از کلک گهر افشان فیضی

خرد در دفتر عالم رقم کرد | که شد تاریخ آن دیوان فیضی ۹۷۱

تمت بالخیر والظفر

بهار پیرای چارچمن گیتی را ستایش که این گلدستهٔ معانی رنگین که از گلزار طبع سند متقدمین و فخر متاخرین یکتای زمان وحید عصر و اوان طوطی هند شیخ ابو الفیض فیضی همین برادر شیخ ابو الفضل مبارک نشو و نما یافته بسعی و کاربردازی مطبع مفید الخلائق آب و رنگ تازه گرفته شمیم افزای مجالس اهل مذاق شد امید از گلچینان این اوراق انکه بهنگام حصول فرحت و وصول مسرت کاتب حروف را بدعای خیر یاد فرمایند و الحمد لله اولا و آخرا روز یکشنبه [illegible] رمضان المبارک سنه ۱۲۶۹ هجریه

[illegible]